

صدف

در این شماره
میخوانید :

داستان نویسه نوین فارسی تقی مدرسی
اوپانیشارها محمود کیانوش
آخر شاهنامه (شعر) م . امید
جادو (شعر) م . ک
وليام بوتلر یتز م . ج
با کمال تأسف (داستان) بهرام صادقی
سماجت (شعر) ا . بامداد
قیچی (داستان) ارتور وباری
پیکر ساز اسکار وایلد
چند شعر ولیام بوتلر یتز
و ...



نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<http://bashgaheadabiyat.com/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://www.instagram.com/bashgaheadabiyat/>

<https://twitter.com/Bashgahadabiyat>

در باره پروژه آرشیو مجازی نشریات گهگاهی

<https://www.bashgaheadabiyat.com/virtual-archive/>

در این شماره :

صفحه ۹۱۳	ملاحظاتى درباره داستان نویسى نوین فارسى	تقى مدرسى
۹۲۱ «	جادو (شعر)	م . ك
	آنجا كه «علامه» مى «ندانى» خود را	
۹۲۴ «	بياد ريشخند مى گيرد	-
۹۲۸ «	اوپا نيشادها	ترجمه محمود كيانوش
۹۴۱ «	آخر شاهنامه (شعر)	م . اميد
۹۴۵ «	با كمال تأسف (داستان)	بهرام صادقى
۹۵۸ «	سنگچين (شعر)	حسنت جزنى
۱۶۱ «	ويليام بوتلر رينز	ترجمه و تنظيم م.ج
۹۶۶ «	چند شعر	ويليام وتلر رينز
۹۶۹ «	قيچى (داستان)	آرتورو بارى
۹۷۵ «	سماجت (شعر)	ا . بامداد
۹۷۶ «	پيكر ساز	اسكار و ايلد
۹۹۲ «	ترانه ها	مولوى
	نامه ها	

انتقاد كتاب : تبه سبز پوش سيروس پرهام
دافنيس و كلويه «



تقی مدرسی

ملاحظاتى درباره

داستان نویسى نوین فارسى

مطالبى كه تحت عنوان بالا مى خوانيد كزیده‌اى است از مقاله‌اى با عنوان «ميلاد داستانسرائى در ايران» كه بنابه خواهشى براى يكمى از مجلات اروپائى نوشته شده است .

در اين مقاله پيرامون مسائلى بحث شده بود كه بنظر من تقريباً جزء مشكلات امروزي ادبيات معاصر ماست . از اينرو بنظر من رسيد كه مقاله را در مجله چاپ كنم . از آنجا نيكه مقاله براى خوانندگان خارجى كه آشنائى با ادبيات ما ندارند نوشته شده بود لذا پاره‌هائى از آن بنظر خوانندگان مجله زائد و توضيح واضح مى رسيد . چون فرصتى دست نداد ناچار عين همان مقاله با حذف قسمت‌هائى كه براى خوانندگان فارسى زبان زائد بنظر مى رسيد براى چاپ به مجله دادم . اگر در بعضى قسمت‌ها مطالب گسسته دور از هم جلوه مى كند ، به خاطر همين حذف است . در قسمتى از مقاله ، خلاصه‌اى از مقاله « ناكامى خانواده كارمندان » گنجانده شده بود كه آن هم به علت چاپ عين همان مقاله در شماره‌هاى قبل حذف شد . ناچار خوانندگان اين مقاله حتماً بايد به مقاله مزبور مراجعه کرده باشند .

این حقیقت که ادبیات معاصر فارسی در برابر کاخ عظیم ادبیات کهن کلمه محقری است که ساختمانش بانجام نرسیده و نقشه آن نیز برای معماران بی تجربه و جوانش هنوز روشن نیست بارها بگوش ماریسیده است. ما میدانیم که ادبیات معاصر فارسی بیش از هر چیز نابسامان و سرگردان است. بخصوص داستانسرانی در زبان فارسی در برابر آنچه امروز ادبیات غربی داستان می نامند، بیگانه و کم تجربه است.

زیرا اگر ادبیات فارسی از جهاتی غنای شماری داشته باشد از لحاظ داستان نویسی کم مایه و فقیر است.

پیشینیان ما قالب بیانی خود را جسته بودند و این قالب چیزی جز نظم نبود. نظم حتی برای انشاء تذکره و تاریخ هم بکار میرفت. از اینرو نمونه های برجسته تری ادبیات کهن ما بسیار کم و ناچیز است.

بحرانی که نیم قرن پیش کشور ما را درخیز و تاب امواج تمدن دنیای غرب تکان داد و فرهنگ اروپا توانست رخنه ای در محیط خاموش و بیحصوله کشور ما یابد و چون سیلابی محتوی خود را بر کسانی که مبهوت سیلزدگی و هیبت امواج کوه پیکر آن شده اند خالی کند، نخستین طنینی بود که ناقوس ادبیات غربی در دنیای ما صدا درآورد.



جنبش مشروطیت که ما امسال چهل و هفتمین سالش را جشن گرفتیم، پاسخ رسا و مشتاقانه ملت ما بطنین این ناقوس بود. آوای تمدن غربی از صافی هائی میگذشت و پس از آن بر زمین ما میرسید. تأثیر محیطی که مترجمین و روشنفکران صدر مشروطیت را در خود گرفته بود (قفقاز-عثمانی هندوستان) در ترجمه ها و تألیفهایشان بخوبی نمایان است. متونی که از روی آنها ترجمه میکردند غالباً ترجمه هائی بود از متون اروپائی به زبان های محلی. محیط و شخصیت خود مترجمین روی متن اصلی سایه می انداخت و آنچه بدست خواننده فارسی زبان میرسید چیزی بود که از صافی محیط های اجتماعی و شخصیت های شرقی گذشته بود. معینا ملت ما در برابر نسیمی که از سن، دانوب، تایمز و تیر بسوی شرق میوزید ایستاده بود و از نوازش این نسیم بشوق میآمد.

مثل همیشه جنبش هائی هم برای جلوگیری از غرب زدگی بوجود آمد. با این حال سد شکسته بود و آب ریخته.

این بود مختصری از ظهور دوره جدیدی در تاریخ اجتماعی ملت ما دوره‌ای که برای ملت ما ثمره‌های فراوانی نشدنی و بزرگی ببار آورد . یکی از این ثمره‌ها بوجود آمدن داستانسرایی بشیوه اروپائیهاست .



پیش‌درآمد جنبش مشروطیت، همانگونه که در انقلاب کبیر فرانسه هم اتفاق افتاد، پیدایش روزنامه‌هایی مانند «جبل‌المتین»، «ثریا» و «پرورش» بود که در آن‌ها مقالات و اشعار و گاهی داستان‌های کوتاه انتقادی درباره سازمان‌های اجتماعی آنروز ایران چاپ میشد. بیشتر این جرائد در خارج از ایران بچاپ میرسید . مانند هندوستان و عثمانی و قفقاز .

در سال ۱۹۰۷ میلادی با انتشار «سیاحتنامه ابراهیم بیگ» در کلکته، طلیعه داستانسرایی نودرا ایران نمودار شد و هم‌زمان با آن نوشته‌های «حاجی» «میرزا عبدالرحیم طالب‌اوف» که با «سوسیال‌دمکراتهای» قفقاز نزدیک بود و از عقاید اجتماعی آنان متأثر میشد، از راه قفقاز بدست روشنفکران و جوانان مرفقی آن‌دوره میرسید.

این نوشته‌ها عبارت بودند از مقالات اجتماعی و سیاسی و داستانهای کوتاه . باین ترتیب مجموعه کوچکی که پایه داستانسرایی آینده ما بود فراهم آمد .

درباره «طالب‌اوف» صحبت‌های مختلفی شده است ولی باید گفت که نوشته‌های «طالب‌اوف» در مقیاس با کتاب «سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ» تا حدی ثقیل و خشک جلوه میکند ؛ «سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ» سرگذشت جوانی است که بعد از مدت‌ها دوری از میهن (ایران) به ایران بر میگردد و بر اثر مشاهده نارواییها و انحرافهای اجتماعی کشورش دوترتبه به اسلامبول و از آنجا بمصر میرود و در مصر بر اثر الام روحی و بدینی نسبت به آینده ملت ایران دچار بهشت میشود و با تلخی میمیرد . این داستان که حاوی بحث‌های زیادی در باره اوضاع اجتماعی آن دوره و مرفی قشرهای مختلف اجتماعی ایران است بسرعه جای خود را در میان توده باسواد مردم باز کرد . آنطور که از مقدمه جلد دوم کتاب برمیآید، نامه‌های زیادی برای نویسنده کتاب از طرف ایرانیان به اسلامبول فرستاده شده است . در این نامه‌ها نویسنده را تشویق کرده‌اند که بقیه سرگذشت «ابراهیم بیگ» را که در جلد اول ناتمام مانده بود بنویسد و حتی اشخاصی که خود هیچ نداشته‌اند بازحمات زیاد پولهایی تهیه کرده‌اند و برای او فرستاده‌اند تا در کار چاپ کتاب دچار اشکال نشود. «طالب‌اوف» نیز چنین موفقیتی را بدست آورد . منتها بخاطر نثر ثقیل و ناهموارش نتوانست در بین تمام طبقات

نفوذ کند. اکثرأ، روشنفکران و کسانی که باروپا رفته بودند نوشته‌های او را میخواندند و بدیگران توصیه میکردند که آنها هم بخوانند.

باین ترتیب دونویسنده نخستین که یکی از آنها گمنام بود (۱) راه آینده داستان نویسی را نشان دادند.

در جریان جنبش مشروطیت «دهخدا» با نوشتن قطعات انتقادی «چرند و برند» در روزنامه «صور اسرافیل» - نثر کتابت قدیم فارسی را بدور انداخت و از مکالمه مردم عادی و ضرب المثلهای و کنایاتی که در این مکالمه بعد و فور وجود داشت استفاده کرد و راه تازه‌ای برای آیندگان گشود.

باید فراموش نکرد که پیش از جنبش مشروطیت و بعد از آن بانام گروهی از شاعران آشنا هستیم که پیش از اینکه شاعر باشند يك ناقد اجتماعی هستند. منتها نقد اجتماعی را در قالب نظم بیان میکردند، مانند «ادیب الممالك فراهانی»، «ایرج» و «عشقی». در مواردی اینان حکم همان تذکره نویسان قرون گذشته را دارند که نظم را قالب گزیده بیانی زبان فارسی میدانستند. اگرچه این نوع شاعران سعی میکردند با آوردن کلمات اروپائی مخصوصاً فرانسه و به کار بردن زبان عامیانه در نظم، بحث شعر نو را که بعدها بوسیله «نیمایوشیج» و با نزدیکری مطرح شد، پیش بیاورند، ولی باید گفت که در این میان «ایرج» آنها در موادی، موفقیت‌های بدست آورد.



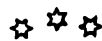
در سال ۱۹۱۱ میلادی مصادف با ۱۳۲۹ هجری قمری مجموعه ای از داستانهای کوتاه بنام «یکی بود یکی نبود» اثر «محمد علی جمال زاده» منتشر شد. با انتشار مجموعه داستانهای کوتاه «جمال زاده» که در آن داستانهای کوتاهی چون «فارسی شکر است» وجود داشت و بعدها شهرت زیادی برای نویسنده اش بیار آورد. واقعه محتوم اتفاق افتاد و برای اولین بار در ادبیات ایران داستان کوتاه به مفهوم اروپائی خلق شد. در این مجموعه كوچك داستانهای را میخوانم که با نشر عامیانه شیرین و پر از اصطلاحات و ریزه کاریهای نوشته شده که عمق و وسعت زبان فارسی را برای بیان مفاهیم گوناگون نشان میدهد. در هر يك از داستانها نویسنده يك تیپ اجتماعی را تصویر میکند، نقاط ضعف آن را نشان میدهد و بالحن طنز آمیزی پیاد انتقادش میگیرد.

۱- ماهنوز بدرستی مؤلف حقیقی «سیاحت نامه ابراهیم یک» را نمیشناسیم. در این

اواخر دهه هائی درباره اوزده شده است.

نمی‌توان گفت که «صادق هدایت» مترقی‌ترین و مؤثرترین نویسنده ایران در نیمه اول قرن حاضر تحت تأثیر «جمال زاده» بنویشتن داستان‌های کوتاه پرداخت. راهی را که «هدایت» بنویسندگان آینده نشان داد راهی مستقل بود و از لحاظ کیفی نیز نوع داستانهای «هدایت» بکلی از نوع داستانهای «جمال-زاده» جدا و منفک است. اصولاً «هدایت» در ادبیات معاصر ایران صاحب موقعیتی استثنائی و ممتاز است که در جای خود در همین مقاله راجع بآن بحث خواهد شد.

«هدایت» با اثر عامیانه لبریز از اصطلاحات و امثله زبان فارسی دردناکترین عقده‌های روحی مردمی چون خود را تصویر کرد. راجع به «هدایت» و اهمیت داستانهایش در ادبیات معاصر ایران مقالات زیادی بوسیله هم میهنانش و خارجی‌ان نوشته شده است. بسیاری او را تا به حد پرستش ستوده‌اند و محدودی نیز خواسته‌اند ثمره‌ها و نتایجی که آثار او برای ما گذاشته نادیده بگیرند یا حتی پامال کنند. با این حال «هدایت» همچنان در پرده ابهامی که دور زندگی، شخصیت و آثارش پیچیده است بگر و دست نخورده باقی مانده است. هنوز تحلیل درستی از او و اجتماعی که در آن زندگی میکرد و تأثیری که او روی معاصرینش و روشنفکران دوره بعد گذاشت نشده است.



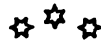
بافرا رسیدن ماه اوت ۱۹۴۱ میلادی که مصادف با ورود متفقین جنگ جهانی دوم به ایران بود فصل جدیدی در تاریخ اجتماعی ما باز شد. در دوره گذشته عده زیادی از جوانان به اروپا رفتند. هنگامیکه این جوانان به میهن خود بازگشتند حامل پیامهایی از تمدن، اندیشه و فرهنگ اروپا بودند. برای یکبار دیگر دروازه های دنیای غرب بروی ملت ما گشوده شد و این بار روشنفکران ایران مستقیماً و بدون وجود صافی با فرهنگ اروپائی تماس می‌گرفتند.

مجله «موسیقی» که یکی از چند مجله هنری این دوره است بوسیله جوانانی اداره میشد که اکثراً از سفر اروپا برگشته بودند. در میان آنان بانام کسانی مانند «صادق هدایت» و «نیمایوشیج» و «عبدالحسین نوشین» بر میخوریم که هر کدام کارهای پرارجی در زمینه داستان نویسی «صادق هدایت» شعر نوی فارسی «نیمایوشیج» و تأثر «عبدالحسین نوشین» کردند. خود «هدایت» یکی از آن جوانانی بود که دولت وقت آنها را برای تحصیل در رشته‌های

مختلف به اروپامیفرستاد .

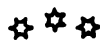
«هدایت» علاوه بر آنکه راه تازه‌ای نشان داد و سنگ نخستین بنای داستان‌نویسی بسبک اروپائی را در ایران گذاشت ، بیش از هر چیز نماینده اندیشه جوانانانی بود که در میان فریب‌ها ، ناروایی‌ها و گمراهی‌ها مضطرب و مأیوس بدنیای ذهنی خود پناه میبردند . خودخواهی و روشنفکرانه‌ای آنها را عذاب میداد بین خود و دیگران فضای خالی و سردی میدیدند و تلاششان برای گذشتن از این فضای بی حاصل و عبث مانده بود . اثر انگشت «هدایت» در تمام آثاری که در آن دوره بوجود آمد بخوبی پیداست . تمام نویسندگانی که بعدها توانستند جانی در محیط هنری ما برای خود باز کنند کم و بیش تأثیر او را در آثار خود پذیرفتند .

در بین این نویسندگان که بعداً هر کدام راه مستقلی پیش گرفتند باید «از بزرگ علوی» و پس از او ت ۱۹۴۱ از «صادق چوبک» نام برد .



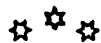
نویسنده برجسته هم‌زمان با «هدایت» «بزرگ علوی» است . «علوی» با انتشار مجموعه داستان کوتاه بنام «چمدان» استعداد خود را نشان داد . البته کارهای او که در اوائل بخوبی تأثیر اندیشه و بسبک «هدایت» را منعکس میکرد نتوانست پیای نوشته‌های «هدایت» برسد . ظاهر آن نویسنده در تلاش بدست آوردن راه تازه‌ای بود ولی بداستانهای او کمی شتاب ، کمی صنعت و کمی تخیلات رمانتیک مآبانه حالت مخصوصی میداد . بعدها این نوع تخیلات نفوذ بیشتری در کارهای «علوی» پیدا کرد و بالاخره با انتشار «چشمهایش» «علوی» نشان داد که کوششی بخاطر نوشتن «رمان» کرده است ، البته خود کوشش اهمیت زیادی برای آینده داستان‌رانی ما داشت . زیرا هم اکنون نیز صحنه ادبیات ما از وجود «رمان» - رمانی که روشنفکران را اقناع کند - خالی است . روزنامه‌ها و مجلات هنری درباره داستان «چشمهایش» تحت نقد از یک «رمان» چیزهایی نوشتند . ولی «چشمهایش» رمان نبود و نمیتوانست پایه‌ای برای رمانهای بعدی ما باشد و یا حتی راهی هم نمیتوانست به‌رمنندان جوان نشان بدهد . با وجود این «علوی» داستانهای با ارزشی چون «گیله‌مرد» که گواه استعداد او در داستان‌رانی است ، نوشت . او بخاطر مشی فکری خود و بخاطر نفوذی که «هدایت» با داستانهایش در محیط پیشرو هنری بدست آورده بود از دامی که نویسندگان درجه دوم مبارا گرفتار کرده بودند نجات یافت .

نویسندگان درجه دوم مثل «دشتی»، «حجازی» و دريك مرحله جلوتر «درویش» و حتی نویسنده «رضا کمال شهرزاد» درامواج رؤیاها و تخیلات نارسای رمانتیزم اروپای اوائل قرن نوزدهم دست و پا میزدند. «حجازی» بواسطه شرروان و شیرینش موقیتهائی بدست آورد. «دشتی» با نوشتن داستانهای عشقی و شورانگیزی نظیر «فته» در میان دختران مدرسه نفوذی پیدا کرد. «درویش» در سطح بالاتری با انتشار «کمه» و «خاطرات سفر اروپا» و «سفارت اعظمی» در حالیکه به تحلیل پسبک و انا لیتیک مسائل عشقی پرداخته است مارا یادداشتن زوایک میاندازد. باینترتیب نوشته های آنان نمیتوانست در قشر روشنفکرو مترقی ایران نفوذی داشته باشد. خواننده این نوع داستانها دختران و پسران جوان و محصلی بودند که سعی داشتند در مسائل عشقی و راجع بدنای ناشناس و مبهمی که در هایش بروی آنان باز شده بود تجربیاتی بدست آورند.



بعد از واقعه اوت ۱۹۴۱ افقهای جدیدی در برابر داستان نویسی ایران باز شد. با ورود متفقین رایحه متغنی که بر اثر جنگ در جهان پراکنده بود، بشام ملت ما رسید. احزاب سیاسی که تا آن موقع وجود خارجی نداشتند یکی پس از دیگری کلوبهای خود را گشودند. در عرض یکسال تعداد روزنامهها و مجلات ما به اندازه ده برابر دوره گذشته رسید. احتیاج متفقین بگندم و سایر مواد غذایی که در ایران بود، ملت ما را دچار فقر و قحطی و بالاخره تیفوس کرد. در کنار آشوب و دمکراسی بی هدفی که به آثارش ختم میشد ملت ما توانست با اندیشه ملل آسیائی، افریقائی و اروپائی و بخصوص آمریکائی آشنائیهای تازه ای یابد. در مدت ده سال از ۱۹۴۱ تا ۱۹۵۱ که سال مرگ «هدایت» است با وجود کثرت روزنامهها، مجلات و کتابهای ترجمه شده، داستانسرانی و ادبیات ما عقیم مانده بود. در فاصله این مدت نیروهای معنوی مایبای کشمکشها و جنبشها و بررسی مسائل تازه ای که از میان اجتماع سر بیرون میکشید و چون غولهای عظیمی افکار جوانان را بخود متوجه میکرد، صرف شد. در این سالها روز بروز بر تعداد کسانی که داستانهای «هدایت» را میخواندند و اهمیتش را درك میکردند اضافه میشد. این مسأله باید مورد توجه قرار گیرد که در دوره گذشته، یعنی قبل از اوت ۱۹۴۱، نویسندگان ما برای بوجود آوردن آثارشان اغلب از اروپای

لاتین‌الهام گرفته بودند ولی در سالهای مورد بحث کم‌کم ادبیات انگلوساکسن و آمریکا نیز جانی برای خود در محیط ادبی کشور ما باز کرد. آثار نویسندگانمانند: «اشتینبک» - «همینگوی» - «فاوست» بزبان فارسی ترجمه شد. طلایه کسانی که تحت تأثیر ادبیات آمریکا داستانهای نوشتند بسا نویسندگانمانند «صادق چوبک» - «ابراهیم گلستان» و تاحدی «جلال آل احمد» پدیدار شد.



«چوبک» در سال ۱۳۲۴ خورشیدی مصادف با ۱۹۴۵ میلادی مجموعه داستانی بنام «خیمه شب‌بازی» منتشر کرد. در این مجموعه کوچک داستانهای جالب توجهی مانند «نفی» و «زیر چراغ قرمز» و «گل‌های گوستی» و «مردی در قفس» چاپ شده بود. «چوبک» کتاب دیگری هم بنام «انتری که لوطیش مرده بود» منتشر کرد. از همان ابتدا بخوبی معلوم بود که نویسنده از «هدایت» درسهای ارزنده‌ای گرفته است. با وجود این در این داستان‌ها تصاویر و تخیلات و اندیشه‌ها و نقطه دید نویسنده مستقل و مربوط بخود اوست.

نویسنده گاه بجای دور بین عکاسی می‌نشیند و بدون اغماض و یا تعدیل، وقاحت مناظر زندگی را ثبت میکند. زاویه دید خود را با سماجت در آنجائی قرار میدهد که بی‌حیائی تصاویر زندگی بیشتر هویدا است. در داستان‌های «گل‌های گوستی» و «عدل» و «زیر چراغ قرمز» و مخصوصاً «پیراهن زرشکی» این تلاش نویسنده بخوبی بچشم می‌خورد.

مسأله تازه‌ای مطرح می‌شود. در داستانهای «هدایت» نویسنده پشت صورت مجازی قهرمان پنهان شده است و بجای او حرف می‌زند از اینکه پیکر عواطف و ایده‌های بشریش را مشتی کرم و حشره و بالاخره رجاله می‌خورند فریاد میکشد. فریاد او گاهی بشکل طنز گزنده و گاهی خنده - های عصبی و گاهی تف انداختن بصورت اجتماع و گاهی رقت‌تند و گاهی بصورت ستایش گذشتگان در می‌آید. گذشتگانی که گفتار نیک، بندار نیک و کردار نیک را از خود بجای گذاشته‌اند و بنای فرهنگ ایران باستان را ساخته‌اند. «هدایت» فریبی در زندگی میبیند. رجاله‌ها می‌خواهند محیطی را که به دروغ و تزویر و دورویی آلوده است رنگ و روغن بزنند و جلوی چشمش نمایش بدهند. می‌خواهند مثل آدم‌های عادی مجبورش کنند تا به خوشبخت بودن تظاهر کند. ولی او از زیر بار همه این دروغها

جادو

برای دامین مولانی

جنگل خاموش ،

باچه توفان حوریانت

- باحریر سبزشان برتن ،

باشراب زندگیشان درگذرگاه رگان پرجوش ،

وزهوای بوسه های آفتاب بامدادی شان

پنجه ها لرزان -

گشته اند انسان :

ناتوان ، درهم شکسته ، خسته پا و دست ؟

قامت آن گونه رعنا شان ،

رشك طوبی شان ،

خاکسار و پست ؟

باچه توفان ،

هان ؟

*

جنگل متروك ،

باکدامین خشکسال روح افسای طراوت سوز

قلب های چشمه سارانت ،

- با عبیر انگیز و رقصان پونه‌هاشان ، پاك ،
 باشتاب آهنگ خرگوشان
 مست و نا آگاه وتن چالاك ،
 باسرور آموز مرغانشان ، سرود افروز ،
 بی خیال از دام ودل بيباك ، -
 گشته اند اینسان :

بی تپش ، افسرده لب ، مفلوك ،
 الهتاب و شورشان نادید ،
 دست افشان ماسه‌هاشان از عطش درخواب ،
 خوابشان جاوید ؟

*

جنگل غمناك ،
 دختران دیگر نمی‌آیند ،
 - باسبد هاشان ، تهی در دست ،
 گونه هاشان سرخ و آتشوار ،
 بزلبان داغشان لبخند ،
 سینه هاشان از نیاز عشق هاسرشار
 چشم هاشان مست -

تا به انگشتان گرم و تردشان ، آرام
 از سرانگشتان سرد بوته ها ، تك تك ،
 هم تمشك و توت برگیرند ،
 تاسبدا هاشان شود پربار ؟

*

جنگل تردید ،
 جنگل سرهای بی‌تصنیم ،

جنگل دل های بی امید ،
 جنگل دستان بی معبود ،
 جنگل پاها بی رفتار ،
 جنگل چشمان بی مقصود ،
 جنگل بی آب ،
 جنگل بی عشق ،
 جنگل بی سایه ، بی مهتاب ،
 جنگل بی روز ،
 باکدام افسون ،
 بوسه هاشان مرد برب ها ؟
 با چه نفرین

—عشق هاشان جمله رفت از یاد ؟

باکدامین شک
 بارگاه ذهنشان خالی شد از هر نام ؟
 باکدامین ماتم جاوید ،
 جامه هاشان را کبودی شست از هر رنگ ؟



وای ، پاسخ نیست جنگل را به لب بامن !
 من نمیدانم ،
 من از این جادوی مرگ آور هراسانم .
 کاش آخر بر طلسم شوم این ویرانی و آسیب یابم دست ،
 کاش بتوانم ،
 کاش بتوانم !

آنجا که «علامه» نی « ندانی » خود را بیاد ریشخند میگیرد

شکافانه و دقیق با جمله های دراز و پر از اصطلاحات بین از حد عربی و پر از خط و خال و علامات و نشانه های «نسخ» و نسخه بدلها و شماره صفحات و «رجوع کن» ها و حاشیه ها و دیگر خصوصیات.

آنچه در اینجا برای شما نقل میکنیم، یادداشتی است در باره «نصيحة الملوك فارسی از غزالی» که در جلد سوم «یادداشت های قزوینی» چاپ دانشگاه، از صفحه ۳۴۷ تا ۳۵۰ چاپ شده.

ما عین نوشته را بی کم و کاست و افزایش نقل میکنیم مشخص کردن بعضی جمله ها با علامات خاص و تکیه بر بعضی عبارات و نشانه گذاریها همه از خود آن مرحوم است. دانشگاه هنگام نشر یادداشتها بعضی کلمات و عبارات را حذف کرده است و بجای آن خطی بدینگونه (—) نهاده گویا کلمات محذوف دشنام بوده بنا بر این پرکردن جاهای خالی بعهده انصاف و شرم خواننده است که هر دشنامی میخواهد بجای محذوفات بگذارد، مثلا «بفیوز» یا «فرمدنگ» و یا حتی!

میدانید که اهل «تحقیق و تتبع» هم برای خود اصطلاحات خاصی دارند که حتی المقدور از گرده آنها کار میکشند از آنجمله است «با وجود فحص بلیغ» و بحث واستقراء تام» و از اعجاب اتفاقات در اثناء تتبع و تفحص شدید» و «تا آنجا که راقم سطور اطلاع دارد» و از این قبیل. بزودی خواهید دید که مرحوم قزوینی در این یادداشت همین تکیه کلامها و حالت انکاء بر آنها را بمسخره گرفته.

مرحوم علامه محمد قزوینی را همه میشناسیم. نام او متجاوز از نیم قرن همراه بانبیة زحمات مشکور او در امر تحقیقات ادبی و تصحیح متون قدیمی و افادات تاریخی و لغوی و غیره و غیره، در صحایف مجلات و کتب مشهور ادبی و تحقیقی، بچشم میخورد. همه محققین و اهل فضل روزگار ما از او با تعظیم و تکریم یاد میکنند و یادش را بزرگ و گرامی میدارند و او را در کشور ما سرسالار تحقیقات ادبی بشیوة علمی و متین اروپائی بشمارند.

اخیراً دانشگاه تهران بانشاز یادداشت های خصوصی و شخصی او که مشحون است از فوائد بسیار در جستجو های تاریخی و ادبی و لغوی و معرفة الرجال و کتاب شناسی و غیره، اهتمام ورزیده است و با نشر سه جلد از آن خرمن انبوه یادداشتها فایده اش را عام کرده است و اینکار همچنان دنبال دارد و چنین مینماید که شاید بیش از بیست هزار صفحه را شامل شود.

چون این یادداشتها خصوصی و شخصی است در آن به فاشگوئیها و بی پروائی های جالب و خاصی برمیکشیم که در نوشته های منتشر شده مرحوم قزوینی، نظائر آنها نیست یا بسیار کم است و همین یکی از ویژگیهای قابل تأمل آن یادداشتهاست. شاید اگر علامه مرحوم میدانست که روزی این نوشته ها منتشر خواهد شد - آنهم بوسیله دانشگاه - در نوشتن رعایتی معتاد خود را میکرد. اما شیوة نگارش و انشاء همان شیوة خاص خود اوست یعنی موی

آنها با همان حروف و املاء فرنگی و اینکار از مردی چون قزوینی که حتی «فینر» را به «وریکه» (مصفر ورقه بمعنی برگ) ترجمه میکند و شاید اگر بکارش میآمد «فیلم» و «تلفن» را هم - مثلاً - به عربی ترجمه میکرد و در فارسی بکار میبرد، از چنین کسی چنان تا پرهیزها «ازعجب نادر اتفاقات عالم» است. نیست؟

(م. ۱. ۱. ۵)

و اما عین آن بلاداشت :

شاید توجه باین نکته هم خالی از عبرتی نباشد که مرحوم قزوینی با آنها پرهیز و احتیاط در این نوشته خصوصی از آوردن کلمات عامیانه از قبیل «اهن و تلپ» (بکسر اول و ثانی و تشدید ثالث بعد از آن واو عاطفه و بعد بضم اول و ثانی و در آخر باء فارسی با سه نقطه تختانی) پرهیز نکرده و حتی ابائی نداشته از ارتکاب گناهی نا بخشودنی و آن آوردن کلمه «اتوریبه» فرنگی است در جمله فارسی

«نصیحة الملوك فارسی از غزالی : (20.1.39) مسائل پاریسیه

ص ۲۶۹

خیال میکردم عکسی از صفحات این کتاب دارم و خیال میکردم که سردنیزن رس سابقاً آنرا برای من فرستاده بوده است، ولی امروز (19.1.39) هرچه در عکسهای خود گشتم اثری از آن نیافتم.

در فهرست نسخ مرحوم براون نیز ابدأ ندارد. در فهرست کتابخانه مجلس و مشهد و معارف نیز نیافتم، و كذلك در فهرست مصر و پاریس و پترزبورگ نیافتم (در این دو فهرست نصیحة الملوك را متعدد دارد ولی همه از سعدی است، فلا تفعل) در ریو و پرچ فهرست ایندیا افسیج ۲ که فهرست فهرست است) نیز ندارد. در فهرست بدلیان نیز ص 879 در فصل اخلاق و مخصوصاً در ص مزبوره که ذکر کیمیای سعادت غزالی را میکند - که قطعاً اگر نصیحة الملوك او نیز موجود می بود آنرا نیز ذکر می کرد - گشتم ندارد.

پس خلاصه این شد که در هیچیک از کتابخانه هائی که فهرس آنها در محل دسترس من است اصلاً و ابدأ ندارد و نه اشاره بطور استطراد بدان شده است نه بطور حواله بکتابخانه دیگر. در فهرست قدیم نسخ عربی ایندیا افسیج تألیف — در عنوان «التبر المسبوك» تصریح میکند که «اصل فارسی آن مفقود شده است» و باید بکلی حق بجانب او باشد و آنچه سردنیزن رس در چند سال در این خصوص بمن نوشته بود که نسخه از آنرا پیدا کرده، باید مثل غالب مدعیات او بکلی بی اصل و خبط و اشتباه و تخیل باشد برسم معهود او. باری چون با فحص شدید بلیغ اثری از نصیحة الملوك پیدا نشد، پس عجالتاً بلکه نهائماً بظن قریب یقین باید وفاقاً للوث المار ذکره گفت نصیحة الملوك بکلی مفقود است تا خلافتش از جائی معلوم شود که گمان نمیکتم معلوم شود. ولی که میداند شاید بعد هابك مرتبه در گوشه

نشانش پیدا شود

از اعجاب عجایب اتفاقات تصادفات عالم اینست که من این دووریکه را با فحص بلیغ در جمیع فهارس که دسترس بدانها دارم پس از دوسه روز تتبع و دقت در حدود ۲۰ و ۲۱ ژانویه ۱۹۳۹ نوشتم و پس از یاس کلی از پیدا کردن نشانی و اثری از نصیحة الملوك فارسی غزالی (که میخواستم در جزو اسامی کتب فارسی که نادر و قابل باشد که وزارت فرهنگ صورتی از آنها بر حسب میل و انتخاب خودم این روزها از من خواسته بود در جوابی بوزارتخانه مزبور خواهم داد ، بگنجانم) باری پس از یاس از پیدا کردن نصیحة الملوك فارسی کمارایت نوشتم که «پس عجالتاً بلکه نهائماً بظن قریب بیقین باید وفاقاً للوث الماز ذکره گفت که نصیحة الملوك بکلی مفقود است تا خلافتش از جانی معلوم شود که گمان نمیکنم معلوم شود ولی که میداند شاید بعدها يك مرتبه در گوشه نشانش پیدا شود»

اینرا در ۲۲ یا ۳۲ نوشتم و امروز که ۲۴ است ساعت ۴ بعد از ظهر سه بسته کتاب چاپی از طهران از طرف کتابخانه دانش با اشاره آقای اقبال رسید . باز کردم دیدم اغلب عبارتست از کتبی که دوسه هفته قبل من از آقای اقبال خواسته بودم ولی در جزو آنها چه می بینم ؟ نصیحة الملوك فارسی غزالی چاپی که همین امسال (۱۳۱۷ هجری شمسی) چاپ شده باهتمام و تصحیح آقای جلال همائی از روی نسخه منحصر بفرد ملکی آقای سید عبدالرحیم خلخالی ! فی الواقع مثل اینکه مرا مستخره کرده باشند . تامدتی خیال میکردم که من در عالم خیالم و از بس تتبع در فهارس کرده ام در این خصوص و چیزی نیافتم باکمال میل بیافتم ، حالا آن میل مفروط من است که در نظرم مجسم شده بصورت کتابی خارجی مسمی بنصیحة الملوك غزالی . ولی بزودی ازین خیال بیرون آمدم و پس از خواندن دیباچه طابع فهمیدم که این فقره یعنی این ورود این کتاب این روزها در اثناء تتبع و تفحص شدید چندروزه من در این خصوص و نیافتن اثری مطلقاً و اصلاً از این کتاب در هیچ جا ، نه مدتی قبل و نه مدتی بعد ، که آنقدر مرا متعجب و انگشت بدندان نمیکرد و جالب نظر باین درجه نبود از تصادفات اتفاقیه دنیا است ، ولی کیف تصادفی که انسان را بکلی خیره و مبهوت کالذی استهوته الشیاطین یمشی حیران فی الارض میکند و علاوه بر این ثابت میکند نهایت درجه ضعف بشریت و پر ادعائی او و جهل مفروط مضحک او را که خودش از خودش مدتهای مدیده منفعل و خودش از نتیجه «بحث و استقراء تام» و «فحص بلیغ» خود بی اختیار خنده اش میگیرد که او با اهن و تلپ عالمانه فاضلانه مدعیانه خود خیال میکند که در جمیع دنیا «تا آنجا که راقم سطور اطلاع دارد» فلان کتاب مفروض در تمام دنیا وجود ندارد و ظاهراً

بکلی از میان رفته و در حین همان حال فراش پست برای خندانیدن او از خودش و از کلیه ادعاهای نوع بشر و نتایج تتبعات علمی این حیوان دوپای از خودراضی هیچ‌ببار ندار، عین همان کتاب موضوع بحث و تفتیش آقای عالم فاضل *Autorité* را که نسخه خطیش را معدوم و «مفقود الاثر و دستخوش حوادث زمانه» میدانست، اونسخه چاپیش را که هزار نسخه دیگر اقلانظیر آن فعلا در دست مردم است، می‌دهد بدربان و دربان بالامیرود و بدست آقای نتیجه نهائی علمی تتبع خود رسیده، تسلیم میکند!

باری پس از مطالعه این کتاب چاپی یادم افتاد که در فهرست نسخ فارسی کتابخانه ملی (کتابخانه خدیوی سابق) مصر ص ۵۳۲ مؤلف — آن فهرست که فوق العاده فی الواقع — بوده است يك «نصيحة الملوك» داده است و میگوید «اولها الحمد لله رب العالمين الخ» و من چون بحرهای این مؤلف هیچوقت اعتنائی نمی‌کردم، و قعی باین حرف در اثناء تتبعات سابقم نداده بودم، ولی حالا که این نصيحة الملوك چاپی رسیده فوراً بآنجا مجدداً رجوع کردم، دیدم اولاً این نصيحة الملوك در ضمن مجموعه ایست که شش رساله در آن هست که دوتای از آنها را تصریح میکند که «بالعربی» و دوتای آنها را هم تصریح میکند که «بالترکی» و یکی از آنها را هم که چون عبارت است از احادیث و لابد عربی است متعرض عربی بودنش از شدت وضوحش نشده است ولی این نصيحة الملوك را هیچ نمی‌گوید که عربی است یا ترکی، و خود این قرینه واضح است ظاهراً که بفارسی است، زیرا که این فهرست فهرست کتب فارسی کتابخانه مزبور است پس طبیعی است (ورسم مؤلف هم همه جا در این باب مجامیع همین است) که آنچه بفارسی است قید فارسی بودن لازم ندارد و همان نگفتن اینکه بفارسی نیست علامت فارسی بودن آنست ولی آنچه فارسی نیست و در جزو مجامیع با هم جلد شده یا نوشته شده آنرا باید قید کند که فارسی نیست که همین کار را هم همیشه کرده است. پس از این قراین ظن قریب بی‌یقین بلکه میتوان گفت قطع و یقین پیدا میشود که این نصيحة الملوك بفارسی است نه ترجمه آنست بعربی یعنی التبر المسبوك و مؤید این احتمال است که ابتدای نصيحة الملوك چاپی هم عیناً همین عبارت «الحمد لله رب العالمين» است (که مؤلف بدبختانه قدری بیشتر عبارت را بعد از الحمد لله رب العالمين امتداد نداده است تا جمیع شكوك را بر طرف کند) در صورتیکه عبارت ابتدای التبر المسبوك اقلان نسخه چاپی آن — «الحمد لله على انعامه و افضاله الخ» است. پس عجالتاً با احتمال قوی شاید بتوان گفت ولی تحقیقش خیلی آسان است، مقصود یادداشت علی العجاله است که نسخه دیگری از این کتاب غیر نسخه آقای خلخالی که اساس این طبع است در مصر هم با احتمال قوی موجود است.»

انتهی

اوپانیشادها

آ . . .

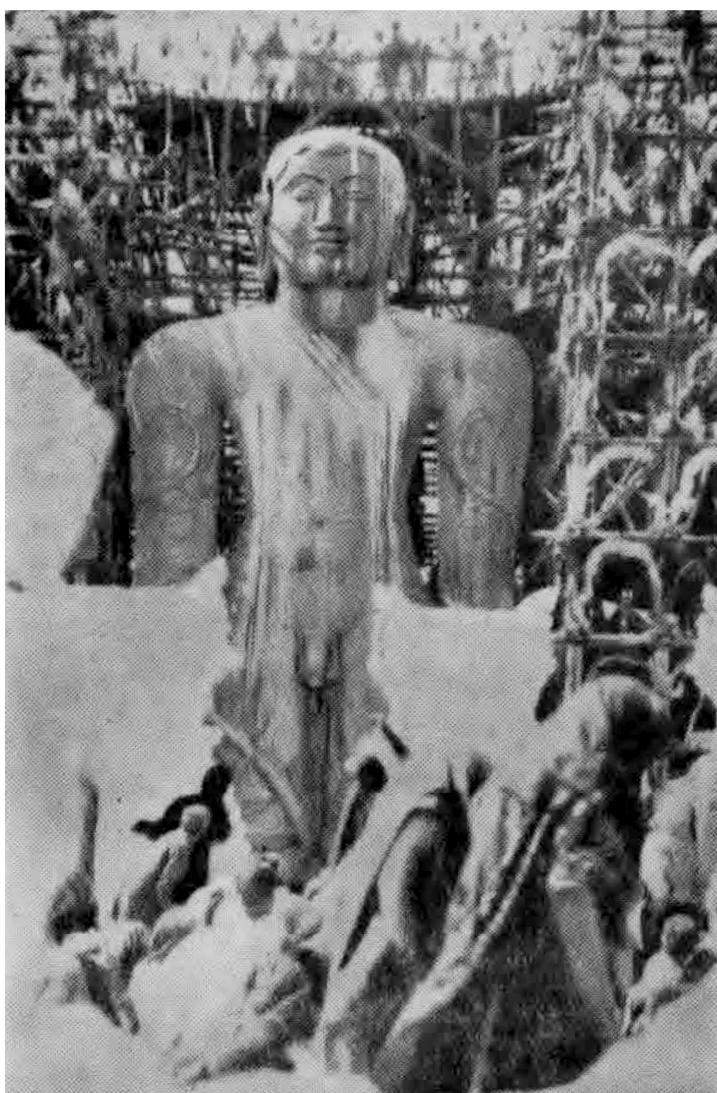
باشد که باکوشه‌مان آنچه نیکواست بشنویم .

باشد که باچشمانمان دادگری ترا بتکریم .

باشد که باتنی آسوده ، ماکه ترا ستایش می‌کنیم ، آرامش بیابیم.

آ . . . آرامش - آرامش - آرامش .

آ . . . درود بر «نفس» شگوه‌مند !



دیرینه ترین نبشته مقدس مذهبی هندیان و در ضمن مهم ترین آنها ، مجموعه ودا است . همه هندیانی که پیرو مذهب اصلی واولیه هستند سرچشمه ایمان خود را در این مجموعه باز می شناسند .

ودا شامل چهار کتاب است ، بنامهای : ریک Rick ، ساما Sama ، یاجور Yajur ، و آتار Atharva . هر یک از این کتابها دو بخش دارد : بخش عمل و بخش علم . بخش نخست بطور کلی از سرودهای مذهبی ، تعلیماتی در مورد شعائر و مراسم دینی و دستورهای ارشاد ، پرداخته شده است . بخش دومین حاوی علم خداوند است ، و باشکوه ترین منظر حقیقت مذهبی ، و اوپانیشادها نام دارد . معنی اصلی اوپانیشاد «با اخلاص و تسلیم پیش نشستن» است و آموختن ریاضتی جدی را از استاد به ذهن می آورد . این کلمه معنی « آموختن نهانی » را هم دربردارد .

معلوم نیست که در ابتداء شماره اوپانیشادها چند بوده است . امروز صد و هشت تای آنها باقی مانده است و هر کدام شامل چند صد تا هزاران کلمه است : بعضی به نثر و بعضی به شعر . این قطعه ها از حیث سبک و شیوه با هم اختلافهای فراوان دارند ، حتی در قسمتهای مختلف یک اوپانیشاد این ناهماهنگی به چشم می خورد . نویسنده آنها شناخته نیست و نیز زمان نگارش آنها به درستی معلوم نشده است .

معرفه ای که اوپانیشادها را به زبان انگلیسی برگردانده اند و ما اکنون از متن ترجمه آنها استفاده می کنیم چنین توضیح می دهند :
ما کلمه سانسکریت اتمن Atman را که به معنی خدای درون است ، در همه جا به کلمه نفس Self ترجمه کرده ایم .

[هجای «آم» - نشانه برهنه ، یا خداوند است ، و برای هندیان هجائی است الهی و مقدس ؛ و در مراسم مذهبی شان آنرا با آوازی سنگین و برطنین ادا می کنند]

مادر اینجا اوپانیشادی که منسوب به اسوه ناسوانارای پیامبر است و می تواند نمونه ای عمیق ، زیبا و روشن از اوپانیشادهای دیگر باشد برای خوانندگان ترجمه می کنیم . کوشش کرده ایم که لحن ترجمه سنگین و هرچه بیشتر نزدیک به اصل باشد .



حواریون در درون خویش چنین می پرسند :

سبب این جهان چیست ؟ - برهنه است ؟ از کجا می آئیم ؟ چرا زندگی می کنیم ؟ سرانجام در کجا آرامش می یابیم ؟ به فرمان کدام کس در جنگ قانون شادی و متضاد آن گرفتاریم ؟

زمان ، مکان ، قانون ، فرصت ، ماده ، نیروی نخستین ، هوش - هیچیک از اینها ، و نه آمیخته ای از اینها ، نمیتواند سبب خالی جهان باشد ، زیرا که اینها معلولند ، و هستی شان به خاطر خلعت پیروان است . و نفی مجرد نیز سبب نیست ، زیرا ، از آنجاکه

دربند قانون شادی و تیره بختی است ، از آزادی نصیبش نیست .

پیامبران ، مستغرق در اندیشه ها ، در ضمیرشان حقیقت غائی را ، ذات درخشان را ، خداوند یگانه را ، که به صورت نیروی خودآگاه در همه آفریدگان جای دارد ، باز یافتند . او یگانه است و بی هیچ نظیر . در اعماق هستی همگان جای دارد ، با پوشش های صفات سه گانه - ساتوا ، راجاس ، و تاماس (۱) از نظر پنهان است .

این جهان پهناور گردونه ای را ماند ، همه آفریدگانی که تابع زاده شدن ، مردن و دیگر بار زیستنند ، بر فراز آن جای دارند . گرد خویش می چرخد ، و هرگز باز نمی ماند . جهان گردونه برهنه است . تا آن زمان که نفس مجرد خویش را از برهنه جدا می پندارد ، اسیر قانون های زاده شدن ، مردن و دیگر بار زیستن ، بر فراز گردونه می چرخد . لیکن هنگامی که به پاس فیض برهنه عینیت خویش را با او درمی یابد ، دیگر بر فراز گردونه نمی چرخد . هستی جاویدان را فراچنگ می آرد .*

آنکه او حقیقتش برتری بر جهان علت و معلول است ، با اندیشه ای ژرف در کتابهای مقدس صریحاً برهنه شکوهمندش نامیده اند . او جوهر است ، و دیگران همه سایه اند . او فنا ناپذیر است . شناسندگان برهنه او را در پس پرده همه جلوه ها حقیقت یگانه می دانند . از این رو است که خویش را بدو سپرده اند . در او مستغرق می گردند و آزادی از گردونه زاده شدن ، مردن و دیگر بار زیستن را باز می یابند .

خداوند این جهان را نگاه میدارد ، جهانی که از بقا و فنا ، آشکار و نهان برپا داشته شده است . روان مجرد ، که خداوند را از باد می برد ، خویش را به لذت می سپارد و بدین گونه به بند در می آید . هنگامی که به نزد خداوند باز می گردد ، از چنگ همه زنجیر ها آزاد است .

اندیشه و ماده ، خادم و مخدوم - هر دو از زمان بی سرآغاز وجود داشته اند . مایا که اینان را با هم یگانه می سازد نیز از زمان بی سرآغاز وجود داشته است . هنگامی که این هر سه - اندیشه ، ماده ، و مایا - با برهنه یگانه شناخته شوند ، میتوان دریافت که نفس نامتناهی است و در عمل سهمیش نیست . آنگاه آشکار می شود که نفس مجموعه هستی است .

ماده فنا ناپذیر است . خداوند ، ویرانگر جهل ، فنا ناپذیر است ، و جاویدان . او خداوند یگانه است ، پروردگار فنا پذیر ها و همه روان ها . با اندیشیدن به او ، و یگانه ساختن خویش با او ، و یکی شمردن خویش با او است که انسان از ورطه جهل رهایی می یابد . خداوند را بشناس ، و همه زنجیر ها خواهد گسست . جهل ناپذیر خواهد گشت . زاده شدن ، مردن و دیگر بار زیستن در کار نخواهد بود . به او بیندیش و به وراء و قوف مادی پرواز گیر . بدین گونه است که با پروردگار گیتی می آمیزی . بدین گونه است که تو با او یگانه می شوی ، او که یگانه است و بی هیچ نظیر . در او است که همه آرزوهای تو کمال می یابد . حقیقت این است که تو همواره با خداوند ، یگانه ای . لیکن بر تو است که این حقیقت را

(۱) Settwa ، صفت پاکی و مهر ، Rajas ، صفت عشق و شور ، Tamas ،

صفت بی حسی و بی حالی .

† در اینجا برای نخستین بار در ادبیات هند تصور گردونه درمورد زاده شدن و مردن و بار دیگر زیستن ظاهر می گردد .

بشناسی، و دیگر چیزی برای شناختن برجای نمی‌ماند.

بیندیش، و درخواهی یافت که اندیشه، ماده، و مایا (نیروئی که اندیشه و ماده را متحد می‌سازد) سه جلوه از ذات برهمنند، برهمنی که حقیقت یگانه است.

آتش را، گرچه از چوب آشکار می‌شود، تا پاره‌چوبی با پاره دیگر اصطکاک نیابد، احساس نتوان کرد. نفس آتش را ماند: با اندیشیدن به هجای مقدس «آم» مفهوم می‌شود. بگذار جسم تو پاره چوبی باشد، هجای مقدس «آم» پاره چوبی خواهد بود که با آن اصطکاک خواهد یافت. بدین گونه خداوند را در توانی یافت، خداوندی که در جسم بسان آتش در چوب نهفته است.

بسان روغن در دانه‌های کنجد، بسان کره در سرشیر، بسان آب در بستر رود، بسان آتش در فتیله، نفس در روان جای دارد. او را با صداقت و تعقل ادراک کن.

بسان کره در سرشیر نفس در همه چیز جای دارد. دانش نفس با اندیشه بسدست می‌آید. نفس برهمن است. بابرهمن، چهل یکسر نابود می‌گردد.

برای دریافتن خداوند، نخست احساسهای گریزان را به فرمان درآر، و اندیشه را مهار کن. آنگاه به فروغی که در دل آتش است، بیندیش - یعنی به وقوف مطلق، آنسان که از وقوف عادی عقل جداست، بیندیش. بدین گونه است که نفس یا واقعیت درونی را در پس پرده جسم توان دید.

اندیشه‌ات را به فرمان درآر تا مگر واقعیت غائی، پروردگار درخشان آشکار شود. برای سعادت جاویدان مشتاقانه بکوش.

با مدد اندیشه و خرد، احساس‌ها را از تسلیم به اسباب لذت دوردار. در آن هنگام است که احساس‌ها با روشنائی واقعیت مکنون صفا خواهند یافت، و آن روشنائی آشکار خواهد گشت.

دانایان اندیشه‌های خویش را به فرمان در می‌آرند، و دل‌هایشان را با خداوند نامتناهی و عالم بکل و متجلی در همه چیز یگانه می‌سازند. تنها روان‌هایی که بخوبی می‌توانند تشخیص بدهند، ریاضت‌های روحی را بر خود هموار می‌کنند. بزرگ است شکوه ذات درخشان، شکوه واقعیت مکنون.

بشنوید، شما همه فرزندان سعادت جاویدان، و نیز شما خدایانی که در آسمان‌های بلند جای دارید: تنها گام ذات‌های درخشان را دنبال کنید، و با تفکر گسست ناپذیر، اندیشه و خرد را در برهمن با هم بیامیزید. پروردگار شکوهمند در برابر شما آشکار خواهد شد.

نیروی زیستن را به فرمان درآورید. با ریاضت، اندیشه به نفس مکنون انس درزنید، با شراب عشق الهی مست شوید. بدین گونه کمال خواهید یافت.

خود را به برهمن جاویدان بسپارید. روشنائی درونتان را با روشنائی برهمن بیامیزید. بدین گونه سرچشمه جهل ویران خواهد شد، و شما بر فراز گاوها اوج خواهید گرفت.

راست بنشینید، سینه و گلو و سر را افراشته دارید، احساس‌ها و اندیشه درونی را بسوی درخت سدر دل بازگردانید. با مدد هجای «آم» به برهمن بیندیشید. با کمک زورق برهمن، با کمک هجای مقدس «آم» از جریان هولناک اقیانوس مادیت بگذرد.

با کوشش مشتاقانه احساس‌ها را مهار کنید. نفس خویش را نظم ببخشید، و

تلاش‌های حیاتی را مرتب سازید. آرزومندی که خستگی ناپذیر است، اندیشه خود را بازپس می‌کشد، همچنانکه اربهرانی اسبان سرکش خویش را.

در جایگاهی دور و تنها، جایگاهی چون مفاتی در يك کوهسار یا در محلی مقدس بیاسائید. این جایگاه باید که از باد و باران درامان باشد و باید که صحنی هموار و پاک داشته باشد، آزاد از ریگ و غبار. نباید که نمناک باشد و باید که از صدا های آزار دهنده رها باشد. باید که برای چشمان خوش‌آیند باشد و برای اندیشه آرامش‌بخش.

در آن جایگاه بنشینید، و به اندیشه و ریاضت‌های روحی دیگر بپردازید. هنگامی که به ریاضت اندیشه سرگرمید، شاید که تصویرهایی ببینید شبیه برف، بلور، دود، آتش، آذرخش، شب‌پره، خورشید، و ماه. اینها نشانه‌هایی هستند برای آنکه شماراه‌بازیافتن برهن را می‌سپارید...

به هنگامی که در اندیشه مستغرقید، درخواست یافت که نفس از جسم جداست، و از این رواست که به بیماری، کهنسالی یا مرگ دچار نمی‌گردد.

نخستین نشانه‌های پیشرفت در راه یوگا (۱) سلامت، احساس سبکی جسم، پکی سیمه نوای خوش آهنگ، عطر دلپذیر تن و آزادی از آرزوست.

همچون پاره فلزی آلوده، که وقتی پاک میشود به روشنی می‌درخشد، آنکه درون جسم جای دارد، وقتی حقیقت نفس را دریافت، اندوه های خویش را از دست میدهد و از سعادت درخشندگی مییابد.

یوگی (۱) بی هیچ واسطه، حقیقت برهن را با شناختن روشنائی نفسی مکنون تجربه میکند. او از جنگ همه ناپاکی‌ها آزاد است - او که پاک‌است و درخشان و از زاده شدن میرا. او خداوند یگانه است، حاضر در شمال، مشرق، جنوب و مغرب، او آفریدگار است، او بدرون همه رحم حاصل می‌کند. تنها او مانند همه موجودها اکنون زاده شده است، و تنها او مانند همه موجودها در آینده زاده خواهد شد. او بصورت نفس مکنون در همگان هست، و با همه جهت‌ها دربرو است.

بیانید پروردگار را ستایش کنیم، یگانه درخشان را، او که در آتش است، او که در آب است، او که در گیاهها و درختان است، او که سراسر جهان را فرا گرفته است.

یگانه مطلق، هستی مجرد، همراه های ناپیدایش، بصورت پروردگار با ظاهر میشود، خداوند گویا، دارنده جلال و شکوه فراوان. با نیروی الهی خویش بر سراسر جهات فرمانروایی میکند. در دوره‌های آفرینش و زوال جهان، تنها او در وجود است. آنان که او را در می‌یابند جاویدانند.

پروردگار یگانه است و بی هیچ نظیر. او در انسان جای دارد، و درون همه آفریدگان دیگر. او جهان را تصویر میکند، برقرار میدارد و به سوی خویش باز می‌گرداند.

چشمان او در همه جا ناظر است، چهره، دست و پاهای او در هر جایگاهی هست. او از ذات خویش آسمانها و زمین‌ها را بیدار کرد، و بادستان و باله‌ایش آنها را در کنار هم نگاه میدارد.

(۱) Yoga غوروخوس معنوی در هندوئیسم که با ریاضت‌ها و اعمالی منظم

همراه است.

(۲) Yogi کسی که مراسم غوروخوس معنوی را ادا میکند.

او سرچشمه و اصل همه خدایان است. او پروردگار همگان است. به آنان که خویشی را بدو می‌سپارند سعادت و خرد می‌بخشد. گناهان و اندوه‌های آنان را نابود میکند. به آنان که فرمان‌های او را می‌شکنند، با دافره می‌دهد. همگان را می‌بیند و همگان را می‌شناسد. باشد که اندیشه‌های نیک به اعطا فرماید!

پروردگارا، ای که در صورت بس مقدس خویش از نظرها پوشیده‌ای، صورتی که آرام و سعادت بخشی است، و زشتی و جهل را یکسره نابود میکند، بر ما بنگر و ما را شادمان کن. پروردگارا، تو «آم» را که هجای مقدس توست، آشکار کردی، هجائی که بالویگانه است. این هجاء در دستانتو طبعاً هجاء است که جهل را بیان نابود میکند. ای که نگاهبان دوستداران خویشی، ذات شکوهمندت را پنهان مدار. تو بر همن متعالی. تو بیکرانی. تو صورت همه آفریدگان را بخود میگیری، و در درون آنان پنهان میمانی. تو همه چیز را فرامیگیری. تو خداوند یگانه جهانی. آنان که تورا باز می‌شناسند جاوید میشوند.

پیامبر بزرگ، اسوه تاسوا را گفت:

من دیوراء همه تاریکی‌ها، آن ذات درخشنده زوآسا را شناختم. تنها با شناختن او است که انسان بر مرگ چیرگی می‌یابد. از گردونه زاده شدن، مردن و دیگر بار زیستن، جز این راه گریزی نیست.

هیچ چیز برتر از او نیست، هیچ چیز از او امتیاز و جدائی نیست، و هیچ چیز زیرک‌تر یا بزرگ‌تر از او نیست. تنها او است که تغییر ناپذیر و درخشان می‌ماند، یگانه بزرگ، این جهان را می‌آکند.

گرچه او جهان را می‌آکند، لیکن او را بر آن برتری است. او از اندوه خویش میراست. او را صورتی نیست. آنان که او را می‌شناسند، جاویدان میشوند. و آن دیگران در لرفنسای نکبت برجای می‌مانند.

پروردگار، خدائی که همه جا را فرا می‌گیرد و در همه جا حاضر است، در دل همه آفریدگن جای دارد. سرشار از شکوه، چهره همه آفریدگان را به سوی خویش میگرداند و بدین گونه واپسین آزادی را بآنان می‌بخشد.

اودرونی ترین نفسی است. او پروردگار بزرگ است. او است که درون دل‌ها پاکی را پدید می‌کند تا به یاری آن، او که هستی پاک است، به آنها راه یابد. او فرماترو است. او روشنی بزرگ است، که جاودانه می‌درخشد.

این ذات بزرگ که شکلی برابر یک شست بخود میگیرد، در دل همه آفریدگان همان نفسی مکنون است که جاودانه جای میگیرد. او را بی هیچ واسطه با اندیشه صفا یافته و به مدد تمیز روحی میتوان شناخت.

این ذات بزرگ را هزاران سراسر، هزاران چشم و هزاران پای. او جهان را دربر میگیرد. با اینکه بر همه چیزش برتری است، از آنجا که در درخت سدر دل، در مرکز بدن، ده انگشت بالاتر از ناف قرار دارد، میتوان با اندیشه بدورسید.

تنها او همه چیز است - آنچه بوده و آنچه خواهد بود. او بصورت جهان دگرگونی یافته است - با اینکه جاودانه تغییر ناپذیر میماند، و پروردگار ابدیت است.

دستان و پاهای او در همه جا هست؛ چشمان و دهان‌های او در همه جا هست، گوش‌های او

در همه جا هست . او همه چیز را در جهان فرامیگیرد .
او را اندامهای احساس نیست و با این وجود همه اعمال حس را بازمی‌نماید ، او پروردگار
و فرمانروای همگان است .

او دوست و پناه همگان است .

او در جسم ، این شهر نه دروازه ، سکنی میگزیند . او در جهان دیون باصورت‌های بیشمار
سرگرم بازی است . او دادار است و فرمانروای سراسر جهان است ، فرمانروای جاندار و بیجان .
او بتندی راه می‌سپارد ، گرچه پائین نیست . همه چیز را در آغوش میگیرد . گرچه دستش
نیست . همه چیز را می‌بیند ، گرچه چشمن نیست ، همه چیز را میشنود ، گرچه گوشش نیست .
همه چیز را می‌شناسد ، لیکن هیچکس را با او آشنائی نیست . او شکوه مندی و نگاه بزوجه نام دارد .
زیرک‌ترین زیرکان و بزرگ‌ترین بزرگان ، نفس در دل همه آفریدگان نهفته است . با فیض او است که
انسان همه آرزو ها و نیاز ها را از دست میدهد ، بر رنج برتری می‌یابد ، و او را که بر همین شکوه مندی
است باز میشناسد .

ای بر همین شکوه مندی !

ترا صورتی نیست ، لیکن
(گرچه هیچکس از سبب آگاه نیست)
چه بسا صورتها که پدید می‌آری ؛
تو آنان را پدید می‌آری ، و آنگاه
به سوی خود باز می‌گردانیشان .
مارا با اندیشه های خویش بیاکن !

*

تو آتشی ،
تو خورشیدی ؛
تو هوایی ،
تو ماهی ،
تو سپهر ستاره بارانی
تو بر همین شکوه مندی ،
تو آبی ، تو ،
تو که آفریدگار همگانی .

*

تو زنی ، مردی ،
تو پسر و دختر جوانی ،
تو مرد کهنسالی که با عصایش لرزان گام بر می‌دارد
تو به هر جا چهره می‌نمائی .

*

تو پروانه تیره فامی ،
 تو طوطی سبزی با چشمان سرخ ،
 تو ابر تندرباری ، همه فصولی ، همه دریا هائی .
 تو بی سر آغازی ،
 در وراء زمان و مکان .
 تو آنی که از او
 سه جهان برانگیخته شده است

*

مایا همسر مقدس تست -
 که با تو آمیخته است .
 تو سرور اوئی ، فرمانروای اوئی .
 او سرخ ، سپید ، و سیاه است ،
 و هر رنگ خود صفتی است .
 فرزندان او بسیارند -
 رودها ، کوهساران ،
 گل ، پرنده ، و انسان
 و در هر حال شبیه اویند .
 تو ، روحی در گوشت ،
 آنچه هستی فراموش کرده ای ،
 و با مایا آمیخته ای -
 لیکن تنها دو يك فصل ؛
 سرانجام از او جدائی می گزینی ،
 و خویشتن را باز می یابی .

*

تو ، ای برهمن انوشه ،
 و تو ، که از گل سرشته ای
 (دو موجود ، و در عین حال یگانه) -
 بسان دو پرنده زیبا ،
 با پر و بال زرین ،
 همدمان جدائی نا پذیر ،
 که تا فراز شاخساران درخت یگانگی
 پرواز گرفته اند و بر آن نشسته اند -

تو همچون انسان
میوه های شیرین درخت را می چشی ،
میوه های شیرین و تلخ ؛
لیکن همچون برهمن ، سرور **مایا** ،
نادیده می مانی ،
ساکنی ،
و به آرامی می نگری .

*

انسان ، یگانگی خویشتن را با تو از یاد برده است ،
از ناتوانی خود پریشان است ،
سرشار از اندوه ؛
لیکن بگذار از نزدیک بر تو بنگرد ،
ترا همچون خود بشناسد ،
پروردگارا ، برترین معبود ها ،
و او که شکوه ترا می نگرد -
دریغا ، همه اندوه های گرانبارش
به شادی می گراید .

*

تو تغییر ناپذیری ،
ای شکوهمند ، ای پاک مطلق !
خدایان در تو جای دارند .
تو سرچشمه همه کتابهای مقدسی ؛
لیکن کتابهای مقدس را چه سودی است
اگر بر لبها بنشینند
و از دل ها نهان باشند ؟
کمال اوراست که ترا می شناسد -
تنها اوراست !

*

تو پروردگار و سرور **مایائی** ،
و انسان بنده او است .
با **مایا** آمیختی و جهان را پدید آوردی .
تو سرچشمه همه کتابهای مقدسی ،

و سرچشمه همه ایمان ها .
 جهان مایای تست ،
 و تو ، بزرگ خداوندگارا ، سرور مایا ،
 هر جا که چشم می بیند ،
 در آنجا ، در بطن هر شکل ،
 جای گرفته ای .

*

تو یگانه ای ، یگانه و بس .
 و از بسی رحمتها زاده شده ای ،
 و بشمار شده ای :
 همگان به سوی تو باز می گردند .
 پروردگارا ، تو همه برکت ها را عطا می فرمائی ،
 تو ، ای روشنائی ، ای یگانه شایان ستایش .
 هر کس ترا یافت
 آرامش بی پایان را یافت .

*

تو خداوندگار همه خدایانی ،
 همه جهان ها در تو می آرامند ؛
 تو فرمانروای جانورانی ،
 دو پایان و چهار پایان :
 ستایش دل های ما از آن تست !
 تو پروردگار خجسته ای ،
 تنها در تو آرامش را توان یافت

*

تو ای یگانه نگاهبان جهان ،
 تو ، پروردگار همگان ،
 در دل آفریدگانت
 خویشتن را پنهان می کنی
 خدایان و پیامبران با تو یکی میشوند .
 آنان که تو را می شناسند نمی میرند .

*

تو سرچشمه همه آئین‌هائی .
 به هنگامی که دانش تو می‌درخشد ،
 دیگر شب و روزی نیست ،
 و بود و نابودی در کار نیست -
 تنها توئی و بس .

*

تنها توئی - تو ای روشنائی
 ای فنا ناپذیر ، ای شایان ستایش ؛
 نام تو شکوه بزرگ است .
 جز تو هیچکس نیست ،
 هیچکس با تو برابر نیست .

*

صورت تو نادیدنی است ،
 نادیدنی در برابر چشم آدمیان ؛
 تنها پیامبران ،
 در دل‌های صفا یافته‌شان -
 تنها آنان ترا می‌بینند .
 تنها آنان جاویدانند .

*

تو نه مذکری و نه مؤنث ،
 و نه خنثائی ؛
 به هر شکل که در آئی ،
 همانی

تو جهان را فرا می‌گیری ،
 توئی که خود را ادراک می‌کنی ،
 تو آفریننده زمانی .
 تو همه چیز را دانی
 در مایای بی‌جنبش تست ،
 که نیروی خدائی تو ،
 این جهان مرئی را تصویر می‌کند ،
 نام و شکل را تصویر می‌کند .

*

تو ذات نخستینی .
 تو به صورت این جهان پرداخته از تو هم و رؤیا
 پدیدار می‌گردد .
 تو در وراء زمانی .
 تقسیم ناپذیرا ، نامتناهیا ، یگانه شایان ستایشا -
 بگذار انسان
 در قلب خود به تو نزدیک شود ،
 بگذار خویشتن را بتو بسپارد ،
 و تو ، پروردگار بی‌کران ،
 خودرا به او خواهی شناساند .

*

تو ، ای رحم و گور جهان ،
 و ای مسکن جهان ؛
 تو ، ای سرچشمه همه پارسائی ها ،
 ویرانگر همه گناهان -
 تو در قلب هر نشسته‌ای .
 هنگامی که دیده می‌شوی ،
 زمان و شکل ناپدید می‌گردد .
 بگذار انسان وجود ترا احساس کند ،
 بگذار ترا به درون ببیند ،
 و آرامش به او روی خواهد آورد ،
 آرامش جاویدان -
 نه بکسان دیگر ، نه بکسان دیگر !

*

تو جاویدی در میان فناپذیران ،
 تو آگاهی آگاهانی ؛
 گرچه یگانه ای ، آرزوی بیشمار کسان را
 بر می آوری .

*

بگذار انسان خویشتن را
 به دانش تو بسپارد ،
 بگذار راه ترا دنبال کند ،

و او ترا خواهد شناخت :
و همه زنجیرهایش خواهد گسست .

✱

آیا انسان را یارای آن است
که آسمان را چون پاره پوستی طوماروار در هم پیچد ؟
آیا انسان را یارای آن است که
بدبختی خویش را پایان دهد و ترانشناسد ؟
اگر حقیقت این نبشته های مقدس برای انسانی که تاوالترین پایگاه خود را به خداوند
سپرده است مفهوم گردد ، برای گورو (۱) نیز - همان سان که برای خداوندش میدرخشند -
پرتو خواهد افکند . به حقیقت پرتو خواهد افکند !
آ . . . آرامش - آرامش - آرامش .

Goru(۱) معلم مذهبی است .

ترجمه : محمود کیانوش

آخر شاهنامه

این شکسته چنگ بی قانون
رام چنگ چنگی شوریده رنگ پیر
گاه گوئی خواب می بیند
خویش را در بارگاه پرفروغ مهر
طرفه چشم انداز شاد و شاهد زرتشت
یا پرزادی چمان سرمست
در چمنزاران پاک و روشن مهتاب می بیند .
دوشنیهای دروغین را
(کاروان شعله های مرده در مرداب)
بر جبین قدسی محراب می بیند
یادایام شکوه و فخرو و عصمت را
می سراید شاد
قصه غمگین غربت را :

دهان ، کجاست ؟
بایتخت این کج آئین قرن دیوانه ؟
باشبان روشنش ، چون روز
روزهای تنک و تارش ، چون شب اندر قمر افسانه
باقلاع سهمگین سخت و ستوارش
بالثیمانه تبسم کردن دروازه هایش ، سرد و بیگانه ؟

هان ، کجاست ؟
بایتخت این دژ آئین قرن پر آشوب
کاندران بافضله موهوم مرغ دور پروازی
چاررکن هفت اقلیم خدا را در زمانی بر می آشوبند
هرچه هستی ، هرچه هستی ، هرچه بالائی

سخت می‌کوبند
پاك می‌روند ؟

هان ، کجاست
پایتخت این بی‌آزرم و بی‌آمین قرن ؟
کو ؟
بر کدامین بی‌نشان قله است
در کدامین سو ؟

دیدبانانرا بگو تا خواب نفریید
برچکاد پاسگاه خویش ، دل‌بیدار سرهشیار
هیچشان جادوئی اختر
هیچشان افسون شهرنقره مهتاب نفریید

ما برای فتح سوی پایتخت قرن می‌آئیم
تا که هیچستان نه‌توی و فراخ این غبار آلودیغم را
باچکاچاك مهیب تیغهامان ، تیز
غرش زهره‌دران کوسهامان ، سهم
برش خارا شکاف تیرهامان ، تند
نیک بکشایم

شیشه‌های عمر دیوان را
از طلسم قلعه پنهان زچنگ پاسداران فسونگرشان
جلد بر بایم
برزمین کویم

ورزمین - گهواره فرسوده آفاق -
دست نرم سبزه‌هایش را به پیش‌آرد ،
تا که سنک ازمانهان دارد ،
چهره اش را ژرف بشخایم .

ما

فاتحان قلمه‌های فخر تاریخیم

شاهدان شهرهای شوکت هر قرن

ما

یادگار عصمت غمگین اعصاریم

ما

راویان قصه‌های شادوشیرینیم

قصه‌های آسمان پاك ،

نور جاری : آب ،

سردتاری : خاك ،

قصه‌های خوشترین پیغام ،

جویبار روشن ایام ،

قصه‌های بیشه‌انبوه ، پشتش کوه، بایش نهر ،

دست گرم دوست در شبهای سردشهر ،

ما

کاروان ساغر و چنگیم

لولیان چنگمان افسانه‌گوی زندگیمان ، زندگیمان شعر و افسانه

ساقیان مست مستانه .

هان ، کجاست ،

پایتخت قرن ؟

ما برای فتح می‌آیم

تا که هیچستانش بگشاییم ...»

این شکسته چنگ دلتنگ محال اندیش

نغمه پرداز حریم خلوت پندار

جاودان پوشیده از اسرار

چه حکایتها که دارد روزوشب باخویش

✽

ای پریشانگوی مسکین ! پرده دیگر کن

پوردستان جان زچاه نابرا در در نخواهد برد

پوردستان مرد

داستان پورفرخزاد را سر کن

آنکه گویی ناله‌اش از قمر چاهی ژرف می‌آید

نالد و موید

موید و گوید :

د ما

فاتحان گوژپشت و پیرامانیم

دل بیاد بره‌های فرهی دردشت ایام تهی بسته ،

تیغهامان زنگخورد و کهنه و خسته

کوسهامان جاودان خاموش

تیرهامان بال بشکسته

راویان قصه‌های رفته از یادیم

فاتحان شهرهای رفته بر بادیم

کس بجیزی یا پیشیزی برنگیرد سکه‌هامانرا

کومی از شاهی است بیکانه،

گاهگه بیدار می‌خواهیم شد زین خواب‌حادوئی

همچو خواب همگنان غار

چشم می‌مالیم و می‌گوئیم : آنک طرفه قصر ز رنگار صبح شیرینکار

لیک بیمرگ است دقیانوس

آه ، آه ، افسوس ! >

تهران - مهرماه ۳۶

مهدی اخوان ثالث (م . امید)

یا کمال تأسف

به : ابوالحسن نجفی

آقای «مستقیم» روزنامه خبری عصر را خرید و پس از آنکه بار دیگر یکایک اشیاء فروشگاه بزرگ «فرزانه» را نگاه کرد بسوی خانه اش، رفت ، معینا چند مطلب هست که قبل از رسیدن او به خانه باید روشن شود: اول اینکه آقای مستقیم سی و پنج شش سال داشت و ریشش را سه چهار روز یکبار می تراشید و همیشه آشفته و ژولیده بود و اخیراً پس از هفت - هشت ماه که از اداره دخیانیات بیرونش کرده بودند توانسته بود شغل ناچیزی (که می توان فرض کرد نوشتن روی عدل ها و بسته های قماش باشد) در یک تجارتخانه بزرگ بدست بیاورد .

دوم اینکه خانه او ، در حقیقت اتاق کوچک و مرطوبی بود که در یکی از محلات دور افتاده قرار داشت و اجاره اش ، با در نظر گرفتن تمام معايب و بدیها (از آن جمله نداشتن برق و آب) ماهی پنجاه تومان بود ، یک سوم درآمد آقای مستقیم، و دیگر اینکه بر نامه هر روز عصر آقای مستقیم مشخص و تغییر ناپذیر بود .

پیاده روی از خانه تا خیابان ، خریدن روزنامه ، تماشای کپور ها و در شکه های بچگانه در فروشگاه فرزانه و احیاناً در فرصتهای مقتضی لمس آنها و حتی تکان اندکی بیکی از کپور ها و بالاخره پیاده روی از خیابان تا خانه .

وقتی آقای مستقیم به خانه رسید و لباسهایش را در آورد و بر تخت خوابش تکیه داد و نشست ، تازه هوا رو بتاریکی میرفت . چراغ گرد سوزش را که تنها یادگار مادرش بود روشن کرد و پهلوی دستش گذاشت . مدتی فکر کرد و بعد روزنامه را برداشت و بکراست به سراغ صفحه مخصوص آگهی های تسلیت رفت و باقیچی کوچکی که زیرقالی کهنه اش گذاشته بود ، مثل

همیشه، مثل هر شب، ستونهای آگهی را بادقت تمامچید وبقیه روزنامه را مچاله کرد ودرسطل نسبة بزرگی که بزبان ساده تر گوشه ای ازآشپزخانه اش را تشکیل می داد، انداخت. احساس می کرد که بار سنگینی را از دوشش برداشته اند، ممهذبا وجوداینکه شوق و وسوسه سوزانی نگاهش را بطرف تکه روزنامه می کشید، می خواست لذتش را با کمی امتناع و خودداری دو چندان کند و بنابراین بازهم، بعادت همیشگی، تصمیم گرفت که قبل از خواندن آگهی های جدید سری به انبوه ستونهای قبیچی شده روزنامه که در طی ماهها و سالها گرد آورده بود بزند. برخاست و از روی سربخاری دسته ای از آنها را برداشت و پس از آنکه بدقت و بانظم و ترتیبی خاص روی زمین پهنشان کرد (گونی می خواهد باورق فال بگیرد) چراغ را نزدیکتر کشید و خودش نیز در جای سابقش نشست. (اما این بار بحال سجده در آمدو چانه اش را روی دستهایش گذاشت) خیلی خوب! اکنون میتوانست آنچه را بارها خوانده بود باز بخواند. «بناسبت فوت غفران پناه جنت آرامگاه آقای آقاسید صالح شهبازی طاب ثراه...»، «بانهایت تأثر در گذشت ناگهانی بانوصرافشیمی را که در اثر سانحه اتومبیل اتفاق افتاده به استحضار دوستان و آشنایان میرساند...»، «خانواده های ... و... بانهایت تألم مرك جانگداز جوان ناکام ...».

آقای مستقیم خود نمی دانست چرا و از چه وقت باین سرگرمی (اصطلاحی که اوائل خودش باین کار داده بود) علاقه پیدا کرده است. آنچه بغاطر می آورد این بود که سالها پیش، در سنین خیال انگیزی که از دبستان پابدیرستان می گذاشت سخت باین فکر افتاده بود که تاریخ مرك مردان بزرگ را در دفترهایی که البته بسلیقه خود تنظیم خواهد کرد یاد داشت کند و این کار را کرده بود. پس از آن نوبت دانشمندان و شاعران وبزرگان معاصر رسیده بود که نامشان یکی پس از دیگری در مجموعه آقای مستقیم ثبت می شد و بعد هم ... یکروز آقای مستقیم این طور استدلال کرده بود:

— مردم عادی؛ مردم عادی که مثل گوسفند بدنیا می آیند و مثل گوسفند می میرند، میلیون میلیون، هر روز زیر ماشینها و آوارهای روند، گلوله می خورند، مرض می گیرند، انگار فقط باین دنیا پا گذاشته اند که بمیرند، اما لااقل آنها همه چیزشان طبیعی تراز این لولوهای سر خرمنی است که ما بآنها بررگان می گوئیم. خوب دیگر، باید من از مرك این آدم های گمنام والبنه احمق که دنیا و زندگی و خدا و تمام این بند و بساطها بغاطرشان بوجود آمده است باخبر شوم و راهش این است که ...

با این وجود آقای مستقیم حتی يك لحظه هم از خواندن خبر مرك مردم خوشحال نمی‌شد و عجیب این است که هیچ نکته تازه‌ای هم در اثر تکرار این عمل، یا تفکر درباره آن کشف نمی‌کرد و انصاف باید داد که مسأله اعتیاد هم در میان نبود. شاید بتوان گفت (و این فرض از اینجا ثابت می‌شود که آقای مستقیم در ماه‌ها و سال‌های اول بقیه مطالب روزنامه را هم با علاقه می‌خواند) که او در میان آگهی‌های تللیت، بدنبال چیزی می‌گشت که در صفحات دیگر نیافته بود و از اطلاع بر مرك مردم کوچه و بازار حالتی را طلب می‌کرد که در ضمن مطالعه مرك بزرگان و غیر عادی‌ها برایش دست‌ن داده بود. شاید هم (بعید نیست) در انتظار روزی بود که آگهی مجلس ختم و تذکر خودش را در گوشه‌ای بخواند و آن وقت ... اما معلوم نبود در آن صورت چه عکس‌العملی نشان می‌داد چون او، زمانی، یکماه تمام به این مسأله فکر کرده بود که اگر بمیرد چه خواهد شد و در خیالش این طور پیش بینی کرده بود.

(زنش، «گلوریا» ی قشنگش، بلوزد کولته قرمز رنگش را در می‌آورد و دامن سبز چین‌دارش را هم بگوشه‌ای می‌اندازد و لباس سیاه، لباس عزای می‌پوشد. آه، زیباییش فتنه‌انگیز می‌شود. بی‌آرایش و با آن معجز سیاه و چشم‌های سرخ اشک‌آلود چه آتشی بیا می‌کند. شب تاسحر بر سر نقش شوهرش که با قیافه‌ای آرام و زلف‌هایی مجعد و حالتی ملکوتی بخواب ابدی فرو رفته است اشک میریزد.

دست سزد یخ زده او را بدهان می‌برد و با لب‌های هوس‌آلود و درشتش که اکنون در آتش تب می‌سوزد بر آن بوسه می‌زند. آنوقت بچه‌ها ...

آخ! «هوشی» در گهواره‌اش جیغ می‌زند و دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد، مثل اینکه می‌خواهد کابوس وحشتناکی را از خود براند. «مهری» گهواره‌اش را تکان می‌دهد و برایش لالائی می‌گوید اما خودش نمی‌داند چه خبر است. «سوزی» و «احمد» با چشم‌های حیرت‌زده و صورت‌های ملتهب، در گوشه‌ای باغوش هم‌خزیده‌اند و احمد که بزرگتر است سوزی را دل‌داری می‌دهد:

— نمیخاد غصه‌دار بشی، بابا رفته مسافرت، اینکه چیزی نیست، دوباره میادش، مارا بکولش می‌گیره، میبرد مون کود کستان، ماچمون میکنه... و سوزی حق‌حق میکند:

— من خودم با گوش خودم شنیدم، آقای دکتر گفتش بابا مرده‌است،

بهمامان میگفت دیگر گریه نکنید .

فردا صبح اول وقت به پدر و مادرش که در یکی از شهرستانهای شمالی هستند و به خواهران و برادرش که در شهرهای مرکزی و جنوبی زندگی می کنند ، تلگراف می زنند و مرگ او را خبر می دهند . طیاره ها و ترنهای بکار می افتد ، ماشینها دنده عوض می کنند و تا غروب همه می رسند . خانه بزرگ است و برای پذیرائی از همه باندازه کافی اتاق دارد . وسائل عزاداری نیز آماده شده است . در برنامه آگهی های تجارتی صبح رادیو ، این واقعه را با اطلاع دوستان و آشنایان می رسانند . وای ! غروب چه محشر و مصیبتی بر پا است . گلوریا روی تابوت افتاده است و فریاد می زند :

— نبریدش ! نبریدش ! او را دوست میدارم . او را دوست میدارم ...
 بچه ها به سرشان می زنند و موهایشان را می کنند و در همین لحظه ...
 آقای مستقیم یکماه تمام لذت این لحظه فراموش نشدنی را با تمام قلب و روحش چشیده بود : (... بنحومرموز و معجزه آسائی ، آقای مستقیم زنده می شود . یکباره از درون تابوت بر می خیزد و بانگاه ظفر آلودی همه را براندازمیکند . مسلم است که بهت و حیرت عمومی که تا سرحد ترس و وحشت پیش رفته است چند دقیقه طول می کشد . اما بزودی همه چیز تغییر می کند . گلوریا با سرعت بدرون یکی از اتاق ها می دود و چند ثانیه بعد با بلوز دکولته قرمز و دامن چین دار آبی «سبزیا آبی ؟» و آرایش دل انگیزش بر می گردد . احمد و سوزی بصدای بلند اشعاری را که تازه در کودستان یاد گرفته اند می خوانند و هوشی با کمال راحتی بخواب میرود . مهری دست از لالائی گفتن بر میدارد و بسوی خانواده و آشنایان پدرش که هر کدام بنحوی داد و فریاد می کنند ، میرقصند ، میخندند و باحتی گریه می کنند ، متوجه می شود ...)

پس از این یکماه بود که آقای مستقیم با واقع بینی بیشتری باین سؤال که : «اگر بمیرد چه خواهد شد؟» اندیشید و چنین نتیجه گرفت :

— معلوم است چه خواهد شد . خیلی ساده است . صاحبخانه با نفرت و انزجار هر چه تمامتر بکلانتری خبر میدهد که یکی از مستأجرینش که سه ماه کرایه هم بدهکار بوده است بدرك واصل شده است . در کلانتری اول کسی توجه نمی کند ولی چون زن صاحبخانه در این اثنا بیدان می آید و بدو پیراه می گوید ، افسر نگهبان یکی از پاسبانها دستور می دهد که پزشکی قانونی و اداره بهداشت و دایره آمار و سالن تشریح دانشکده پزشکی را مطلع سازد .

پس از مدتی جنازه اش را بر می دارند و مثل لاشه متعفن يك الاغ بداخل

نمش کش پرتاب می کنند و به مقصد میبرند . البته در این ضمن از زن صاحبخانه تحقیقات خواهند کرد :

- زن داشت ؟

- نه .

- از او چند بچه باقی مانده است ؟

- بچه نداشت آقا! یکبار گفتم.

- پدر، مادر، خواهر، برادر، قوم و خویش ، از این بازیها؟

- هیچ . بدبخت الدنك خودش بود و خودش . پدر و مادرش سالهای

سال است سقط شده اند ، خانواده - مانوده هم نباید حرفش را زد. فقط گویا چند تار فبق و آشنا داشت ، توی اداره اش بودند یا زهر مار دیگر نمیدانم، اما این اواخر آنها هم غیبتان زده بود...

و آقای مستقیم صلاح در این دیده بود که این مسائل را فراموش کند و دیگر باین فکر نیفتد که اگر مرد، چه خواهد شد ، یا اگر آگهی مجلس ختمش را دید چه خواهد کرد . بنابراین ... پس از واری کامل تکه های روزنامه های قدیمی ، آنها را مثل اول روی هم گذاشت و مرتب کرد و بعد فتیله چراغ را بالاتر کشید و روزنامه چیده شده امشب را برداشت . لبخند زد :
- خب، امشب بیستم چه خبر است ، چند نفر می شوند ، چند تاکله کننده دارند و چند تایی بو خاصیت .

بنا کرد به خواندن: « بمناسبت درگذشت بانو شهر بانو والده ماجده... »
« از آقایان معترمی که در مراسم تشییع جنازه فرزند دلبندم... » ، « با کمال تأسف فوت مرحوم آقای مستقیم کارمند سابق اداره دخانیات را با اطلاع آشنایان و دوستان میرساند ... » ، « ... مصیبت وارده را به خانواده های معترمی که در این واقعه عزادار شده اند تسلیت می گوئیم . » آقای مستقیم تابه آخر خواند وزیر لب گفت : « چیز حالبی ندارد ، مثل همیشه است . » اما هنوز آنرا روی سایر تکه ها نگذاشته بود که فریاد زد : « ها! » روزنامه را آهسته بطرف چراغ آورد ، انگار میترسید یکدفعه دستش آتش بگیرد و چشمهایش را بآن غیره کرد. بار دیگر ، اما آتقد ر آهسته که خودش هم نشنید، زمزمه کرد : « ها! » اما همه چیز بوضوح و روشنی در برابر نگاهش بود ، در برابر چشمش بود : « آقای مستقیم کارمند سابق اداره دخانیات - مخصوصا با حروف دوازده سیاه چاپ شده بود و املایش هم عیبی نداشت : مستقیم با سین وقف... و بعد: » بعد از ظهر فردا مجلس ترحیم آن مرحوم در منزل یکی از دوستانش ، خیابان شهرت شماره ۳۶ برگزار می گردد . »

پس اینطور؟ شاید لازم بود بترسد اما مسأله اینجا است که سخت تعجب کرده بود. نه... چرا ناراحت باشد یا فکر کند؟ باید خندید، باید مدت‌ها خندید. برای چه کس تا کنون چنین فرصت گرانبهایی روی داده و کدام مرد یا زن خوشبختی باین درجه از سعادت رسیده است که در مجلس ترحیم خودش شرکت کند و حرفهایی را که درباره‌اش می‌زنند با گوش‌های خودش بشنود؟ بین، چه سرنوشتی، چه موفقیتی، که نصیب هیچ يك از بزرگان و دانشمندان و مردان غیر عادی نشده است، حتی پیغمبرها و امامها... آه، اما آیا واقعا او مرده است؟ چه سؤال جالبی! لا اقل از دیروز تا کنون دیگر در این دنیا نبوده است. اما این چراغ... نگاه کن فتیله‌اش را بالا و پائین می‌کشم. این پایم... درازش میکنم و باز جمع می‌کنم. اینهم صدای داد و فریاد زن صاحبخانه... چقدر فحش میدهد(مثل همیشه) خیلی خوب، پس کجای من مرده است؟ این چه دروغی است؟ این چه عقیده‌ای است که می‌خواهند بمن تحمیل کنند؟ اما... آیا ممکن است، ممکن است اشتباه نکنم؟ چه دلیلی هست که قبرم را بصورت اتاق سابقم نساخته باشند؟ نگاه کن، راستی هم بی‌شبهت به قبر نیست و این صداها... خیلی خوب، خیلی خوب، اینهم اشباح و موجوداتی که شب اول به سراغ مرده می‌آیند. چه خوب آنها را می‌بینم. چاره‌ای نیست؛ بفرماید دوستان گرامی! خوش آمدید! متأسفانه از شام خبری نیست، حاضری، هر شب بنده حاضری می‌خورم. ظهرها هم می‌روم در یکی از این کافه‌ها... جای شما خالی است. میوه؟ شربت؟ خواهش می‌کنم، خواهش میکنم. راحت بنشینید. اینجا هیچکس نیست. خانم بنده؟ دم پای شما به سینما رفته است. میدانید، بچه‌ها را به مادر بزرگشان سپرده است (آخر من حوصله بچه‌داری ندارم یعنی معذرت می‌خواهم طریقه‌اش را بلد نیستم) وانگهی.. این دفترها را می‌بینید؟ یادگار جوانی من است، البته می‌فهمید مقصودم چیست، دفترچه‌های پس-انداز بچه‌ها است. هر کدامشان سه چهار هزار تومان دارند. کم است، بله خیلی کم است اما تقصیر من چیست؟ من هر کار توانسته‌ام کرده‌ام، از همان روزهای اول — چهارتا خواهر داشتم، یکی پس از دیگری مردند. برادرهایم، دوتا برادرم ما را گذاشتند و هر کدام بیک طرف رفتند. سالها است، گوش میکنید؟ سالها است. من هم درس می‌خواندم و هم خرج خودم و پدر و مادر یرم را درمی‌آوردم. آنوقت، شما بهتر میدانید، آنها هم مردند. بعد این جوری شد. یعنی همین طور که ملاحظه می‌فرمایید... دارم اعتراف میکنم، اینها را بنویسد، چی؟ چراغ را خاموش کنم؟ باشد. آه، چقدر تاریک و گرم است، چقدر هوا خفه کننده است، با اینهمه بمن

اجازه نداده اند در حیات بخوابم . ولی شما چطور خواهید نوشت ؟ معذرت می خواهم ، نمی دانستم که از آن دنیا آمده اید ، آخر من مرده ام . این انگشتهایم : چه صدائی میکند . اینهم پایم : اصلاً تکان نمی خورد . آنوقت من در جوانیم (حالا دیگر پیر شده ایم) زنهای را خیلی دوست می داشتم . همیشه بیاد آنها بودم . دلم میخواست فقط برای یکساعت در آغوش یکیشان بخوابم . نتوانستم . میفهمید ؟ نتوانستم . رفیقهایم می گفتند ما از توی خیابان وحتى از پشت در خانه ها زنهارا باتاقها و خانه هایی که مخصوص این کار اجاره کرده ایم میبریم . چه سالهایی بود . ده سال در این فکر بودم که يك اتاق كوچك در گوشه ای بدست بیاورم که برای خودش مستقل باشد ، همسایه و آقا بالاسر و فضول دورو برش نباشند . آنوقت میدانید چه کار میکردم ؟ هر شب زنهای خوشگل را به آن اتاق میبرد و تا صبح با آنها راز و نیاز میکردم . مگر از کجا با گلوریا ، زن اولم ، آشنا شدم ؟ همین طور ، توی خیابان دیدمش و یکماه او را بهمان اتاق کشاندم و دست آخر با هم عروسی کردیم . اما این قصه ملال چند سال بعد است . چرا همه چیز را با هم اشتباه می کنم ؟ تقصیر من نیست ... تصدیق کنید که نمی خواهم گولتان بزنم . خلاصه بجای يك اتاق ، حتی يك متر مربع زمین خشك و خالی هم گیرم نیامد . آن وقت تصمیم گرفتم ازدواج کنم (برایتان گفته ام که جرأت رفتن به فاحشه خانه را نداشتم ؟)

دیگر از زنهای خیابان سیر شده بودم . گلوریا را طلاق دادم و به « افسانه » روی آوردم . افسوس ! (دختر ك بلهوس) شرطش این بود که يك خانه خوب بخرم و به او هدیه کنم . اما من از کجا می توانستم خانه بخرم ؟ دوسه سال بیهوده در این راه سعی کردم و بالاخره دل از او گندم . اما باز هم چاره ای نداشتم . من هم مرد بودم ، من هم جوان بودم ، هزار آرزو داشتم ، بگنویم از اینکه صدها مانع و عامل مرا از نزدیکی باز نگذاشته بود و روز بروز در من این اعتقاد محکم می شد (بصورت ایمان در می آمد) که نمیتوانم با زن روبرو شوم و حتی اگر افسانه هم بطرفم بیاید ، راستش را بخواهید این سؤال را از خودم می کردم : « آیا می توانی او را راضی و خوشبخت کنی ؟ » آیا در خود چنین جرأت و نیروی سراغ داری که به ترسها و افکار باطلی که در طی سالهای دراز در مغزت انبار شده است فکر نکنی ؟ خوب ، معلوم است نمی توانستم . آنوقت ناچار شدم با « کماله » زن مهربانم که اکنون بسینما رفته است پیوند ازدواج ببندم . چه خوشگل است ، همیشه چادر سرمیکند ، رومی گیرد ، از آرایش و این مدهای عجیب و غریب بدش

می آید اما باور کنید خوش سلیقه است ، چه چشمهای بادامی درخشانی دارد! اما من پستانهایش را بیش از هر جایش دوست می دارم . نوکهای کوچولو و با طراوتشان را هر شب می مکم (اوه معذرت می خواهم) ولی چه باید کرد ... با اینهمه بدبختی . سوگند می خورم که آدم بدبختی هستم . آخر در آمدی ندارم ، خانه و زندگی ندارم ، پس اندازی ندارم ، قوم و خویشی ندارم و از آن گذشته همیشه نگرانم . نگران آینده کماله و بچه هایم هستم . می ترسم مبادا کماله از من سیر بشود و با مرد دیگری روی هم بریزد . آخ! شما که این زنهارانی شناسید . فقط پول می خواهند ، فقط ماشین میخواهند ، فقط لباس تازه و آرایش تازه می خواهند ، آنوقت من ، با صد و پنجاه تومان در ماه ، چگونه می توانم زن بگیرم ؟ چاره ای غیر از مجرد ندارم ، ولی شما می خندید ؟ معلوم است ، باید خندید .

يك آدم مرده به مجلس ختمش می رود ! فردا بعد از ظهر ... شام ... شام ... همه اش همین ، حاضری ... و ناهار . تمام زندگی همین ولی اکنون که مرده ام چه احتیاجی بخوردن شام و ناهار دارم ؟



بعد از ظهر گرمی بود . آقای مستقیم ریشش را تراشید و سرش را شانه کرد و به لباسهایش برس زد و بر روی کفشهایش کهنه مالید و با قدمهای مطمئن بطرف خیابان شهرت راه افتاد . با آنکه از دیشب تا کنون غذا نخورده بود گرسنه نبود و میل عجیبی بکشیدن سیگار داشت . يك بسته سیگار برگ خرید و ضمن آنکه یکی از آنها را آتش می زد با خود فکرمی کرد که امروز شاید یکی از گرمترین روزهای تابستان باشد . هنوز بخانه شماره ۳۶ نرسیده بود که از سروصدای بلند گو فهمید مجلس تذکر آبرومندی برایش دست و پا کرده اند . وقتی وارد شد او را به اتاق بزرگی هدایت کردند که پر از آدمهای ناشناس بود با اینهمه در همان نگاه اول توانست دوتن از همکاران سابقش را که هنوز هم در اداره دخانیات کار میکردند بشناسد . (معلوم شد ، پس آنها هستند که برای من دلسوزی کرده اند) دورتادور اتاق را صندلی گذاشته بودند و مردانی که از چشمهایشان قطره های اشک پایین میچکید روی آنها نشسته بودند . عزاداران دیگر ، روی قالی چندک زده بودند ، و سعی میکردند قیافه های خود را هر چه مغموم تر و پریشان تر جلوه دهند . عده ای از آنها آهسته به پیشانیهایشان می زدند و عده دیگری ، در حال تفکر ، چانه شان را دردست گرفته بودند ، مثل اینکه بعل یکی از معضلتربین مسائل علمی مشغولند . صاحب خانه شاید برای اینکه خدمت را در حق دوست

از دست رفته اش کامل کند و یا بعلت مجهول دیگری دستور داده بود که در لیوانهای بزرگ شربت خوری، قهوه غلیظ بریزند و به همه تعارف کنند. هر کس، در همین اینکه میکوشید لبهایش را تکان بدهد و وانمود کند که فاتحه میخواند، بانگاه وحشت زده ای لیوانهای پر از قهوه را تماشای می کرد و نگران بود که چگونه باید این بدبختی را تحمل کرد. آخوند قوی هیکلی که از فرط گرما عمامه اش را روی تریبون گذاشته بود و عبایش را هم به میخی آویخته بود جلومیکروفتن به صحبتش ادامه می داد: (آخوند مرد متجددی بود).

— باری، باز هم خدا بیامرزد آن مرحوم را و در بهشت برین با حوریان زیبا محشورش کند. چه مرد بزرگواری بود، موی خودش را در راه دیانت و خدمت بهمنوع خاکستری رنگ کرد... آقای مستقیم پیش خودش گفت: «دروغگو، کجا موی من سفید شده است.»

— بجای اینکه مثل دیگران از دردروغگونی و دزدی وی آبرونی وارد شود کسب حلال پیشه کرد و با عرق جبین و کدیین معاش خود و خانواده اش را تأمین مینمود که باین سرنوشت تأثر انگیز دچار شد، همین افراد هستند که حضرت صادق علیه السلام درباره آنها فرموده است...

آقای مستقیم در همین لحظه بفکر افتاد که پس چرا هیچ کس از آمدن او متوحش نشده است و حتی رفقای سابقش که عامل مرگ او هستند با همان نگاه ابلهانه و بی تفاوت باو خیره شده اند. این فکر (راستی، خدای نا کرده نکند زنده باشد؟) کم کم خود او را متوحش کرد: «پدر سوخته ها، آیا مقصودشان از اینکار چه بود؟ می خواهند مرا دست بیندازند؟ یا حتی نسبت به مرده من هم بی اعتنائی میکنند؟... پدرشان را میسوزانم.»

آخوند قوی هیکل همچنان پشت تریبون ایستاده بود اما سخن نمیگفت و بجای او، از یک گوشه، مردی بصدای بلند قرآن می خواند. پس از پنج دقیقه که قرائت قرآن ادامه داشت آخوند باردیگر شروع کرد، منتهی این بار با صدای رسائی با آواز خواندن پرداخت:

آن یار... کز او خانه ما... رشک پری بود
سر تا قدمش چون پری... از عیب بری بود
معلوم نشد...

معلوم نشد از چه سبب مردو... کجا رفت

تا بود ملک... شیوه او پرده دری بود
آقای مستقیم بلند شد و آهسته بطرف آخوند رفت. آخوند که

آوازش رو پایان می‌رفت اندکی صبر کرد و بعد بانگاه مهربانی با آقای مستقیم خیره شد و پرسید :

- حضرت آقا میل داشتید در رثاء آن مرحوم صحبتی بفرمائید؟
آقای مستقیم جواب داد :

- نوبت مرده خوشبختی است که دیشب از خبر مرگش اطلاع یافته است .

چشمهای درشت آخوند آنچنان بزرگ شد که گویی میخواهد از حدقه بیرون بیاید ، در اینحال غبغبش تکان خورد و گردن قطورش چین برداشت .
گفت : « چشم قربان ، همین الساعه » و بطرف میکروفتن رفت :

- چون یکی از آشنایان آن طاب‌نراه می‌خواهند صحبتی بفرمایند بنده کار خودش را تمام میکند . عزاداران الان ! روح پاك آن خدايی‌امرز در يك گوشه این اتاق بماء نگاه می‌کند و حرفهایمان رامیشنود ، الان ملائکه و جن و انس لای صندلیها و درز درها کمین کرده‌اند و عده‌ای از آنها هم قدم می‌زنند تا نظر ما را نسبت بکارها و عملیات او بدانند . بدانید که همه این نظریه‌ها را می‌نویسند و بیشگاه با عظمت عدل الهی می‌برند و از روی آنها میزان ثواب و عقابش را معین میکنند ، لذا من از شما شهادت می‌طلبم . هر کس به وجدانش رجوع کند ، به قلبش رجوع کند و جواب بدهد . باشد که مددی به آن مرحوم مغفور برسانیم ، باشد که بار گناهان نا کرده‌اش را سبک کنیم .
یا امیر المؤمنین ، ای آقایان ! آن مرحوم چطور آدمی بود ؟

جمعیت فریاد کشید :

- خوب آدمی بود .

- برای باردوم از صدق دل بگوئید ، چطور آدمی بود ؟

- خوب آدمی بود .

- دیگ به سه پایه بنداست ، بگوئید ببینم چطور آدمی بود ؟

اما قبل از اینکه جمعیت فرصت جواب دادن بیابد ، آقای مستقیم آخوند را بکناری زد و خودش پشت تریبون رفت و در مقابل بهت و حیرت عمومی چنین گفت :

- چطور « خوب آدمی بود ، خوب آدمی بود »؟ هیچ کس نمیتواند بگوید خوب بود یا بد ، جز خودش ، کارمند سابق اداره دخیانیات ، که اکنون دارد حرف می‌زند ، چشم‌هایتان را باز کنید ...

تعجب و شگفتی مردم آنچنان بود که قدرت هر گونه اقدامی از هر کس شلب شده بود ، و هر کس منجمله صاحبخانه و کار گزاران مجلس ، مثل اینکه دشمنی غافلگیرشان کرده باشد ، سعی میکرد با سکوت و تحمل بمقابله پردازد .

آقای مستقیم مثل سرداری که به گروه اسیران بانگ میزند فریاد میکشید: - هیچکس نمیتواند قضاوت کند او خوب بود یا بد ، خود این آخوند مجسمه شهوت و رذالت است . من می شناسمش ، چهارتا زن چاق خوشگل دارد . همین شما، آن دست راستی که بامن رفیق بود ، دزدی میکند، سه چهار تا خانه خریده است ، گویا مقامش هم ترقی کرده است ، آن وقت چطور شما درباره او رأی می دهید ؟ میدانید ، آن مرحوم ، پدر سوخته ها! آن مرحوم چقدر بچه هایش را دوست میداشت ؟ هر روز عصر که بغیا بان می رفت سری به فروشگاه فرزانه میزد و گهواره های تازه را میدید و قیمتشان را میرسید. برای چه ؟ فکر می کنید میخواست خود نمائی کند ، نه ، بدبخت های منفور ! برای اینکه بچه هایش هر چه بیشتر راضی و خوشبخت باشند ، اسم «فریرز» را در بهترین کود کستان شهر نوشته بود و هر روز صبح خودش او را با اتومبیلش به کود کستان میبرد ، بعد بلافاصله برمیکشت و «ستاره» را به دبستان میرساند . او چنان در این کار مهارت پیدا کرده بود که «منصور» را هم معطل نمی گذاشت و سر و عهد او را دم در دبیرستان پیاده می کرد . آن وقت خودش بادرده اش می رفت (مدیر کل بود) برای کماله زن زیبایش همه چیز آماده کرده بود . فکرش را بکنید : خانه راحت ، پارک بیلاقی ، پول فراوان ، اتومبیل و از همه مهتر عشق ، يك عشق باك آسمانی ، آن وقت شما جانی تکارها امثال همین آخوند ، زنش را ازدستش گرفتید . او را فریقتید . دامن پاکش را لکه دار ساختید و بعد هم آمدید فریاد زدید خوب آدمی بود . آخر معنی آدم خوب همین است که زن و بچه اش را اگر سنگی بدهد در حالیکه میداند و سائلش آماده نیست عروسی کند و دختر مردم را به بدبختی بکشانند ؟ اما از اینها بگذریم . لعنت بر شما باد ! چرا به اصرار میخواستید او را وادار بمرگ کنید ؟ چرا در روزنامه آگهی کرده اید ؟ این مجلس ترحیم برای چیست ؟ پدر سوخته ها ! مگر نمی بینید ؟ مگر چشمتان کور است ؟ خودم هستم : آقای مستقیم کارمند سابق اداره دخانیات ، با حروف دوازده سیاه و با کمال تأسف ، با کمال تأسف ، غلط کردید ، من زنده ام . آقایان من زنده ام : مگر زنده بودن به نفس کشیدن نیست ؟ آها ! نفس کشیدم . مگر زنده بودن به چیز خوردن نیست ؟ چشمتان را باز کنید : این آدامس است ، می جوم . مگر زندگی خواب نیست ؟ من هر شب می خوابم . می گوئید عشق نداشته ام ، محبت ندیده ام ، مزه راحتی را نچشیده ام ؟ متشکرم . اما بهتر است بجای دلسوزی دست از این توطئه ها بردارید ، سعی نکنید مرا بمرده بودن متقاعد سازید . می فهمید ؟ من هنوز هم يك اتاق كوچك در اختیار

دارم، درست است که سه ماه کرایه بدهکارم ~~که~~ صاحبخانه تا کنون دست از پیا خطا نکرده است. خیلی خوب، دوتا قالی کهنه در اتاقم پهن کرده‌ام، کم چیزی نیست... هنوز هم در رختخواب میخوابم. صبحها میروم سر کار، کار احمقانه و خسته کننده و توهین آمیزی دارم (آخر من دیلمه‌ام) اماماهی صدو پنجاه تومان گیرم می‌آید. درست است که اتاقم مرطوب است اما در بیرون خانه هوا و خورشید هست، بعد از آن، مرتب شام و ناهار میخورم و خیلی تعجب کنید، جتلمن حسابی هستم: هر روز روزنامه میخرم. خیلی خوب، من چه غمی دارم؟ چه چیز کسر دارم؟ چرا نباید زنده باشیم و شکر گزاری کنم؟ از آن گذشته، امیدوارم، امید... خودمانی میگویم، جائی درزن کند، زن صاحبخانه که زن خوشگلی است، جا افتاده است، چاق و تودل پرواست، بن قول داده است که از هفته آینده هر شب بیاید در اتاقم، بیاید توی بلفم، و گفته است اگر راضیش بکنم در عوض دختر مامانی چهار ده ساله اش «ژیلا» را برایم می‌آورد. آخ! ژیل! (من اسمش را گذاشته‌ام ژیل! شیطونه، خیلی دوستش می‌دارم) همان که سال گذشته بفکر افتاده بودم به خواستگاریش بروم و او را سر گلوریا هوو بیارم. چرا ابراق شده‌اید؟ این کاری است که آخوندها و تاجرها و شکم گنده‌ها می‌کنند. چرا من نباید بکنم؟ اما میدانید چه شد؟ گلوریا قهر کرد، بشنوید! مردم بیوفائی زن را گوش کنید! قهر کرد و طلاق گرفت. خیلی خوب بدبختها! باینهمه خوشبختی چرا زنده نباشم؟ اتاق، هوا، نان، کار، امید و خیلی چیزهای دیگر، خنده، بله خنده، ببینید می‌خندم. پس زنده‌ام که می‌توانم به مشکلات و موانع بخندم... آنقدر می‌خندم... آنقدر می‌خندم که بترکم...

ولی نترکید. فقط آنقدر خندید که ناگهان بیهوش شد و بروی زمین افتاد. جمعیت سراسیمه و حیرت زده بپا خاست. قبل از همه دو عضو اداره دخیانیات بطرف آقای مستقیم دویدند. آخوند عبا و هم‌امه‌اش را برداشت (مزدش را قبلا گرفته بود) و مخفیانه فرار کرد. بزودی مردم را متفرق کردند و آقای مستقیم را که همچنان بیهوش و رنگش پریده بود سردست پیکری از اتاقها بردند و دکتري که خبرش کرده بودند و خبرنگاری که از آن حوالی رد میشد با اهل خانه در اتاق جمع شدند. خبرنگار با حرارت تمام چنین توضیح میداد:

— باور کنید از این اشتباهات فراوان است. مثلا هفته گذشته قیبه را قورمه چاپ کرده بودند، یکسال پیش، این خبر ساده: «آقای نخست‌وزیر وارد مجلس شد» به اینصورت چاپ شده بود: «آقای نخست‌وزیر را در

مجلس کردند» همین پریروز ، آدم را ، همین آدم معمولی را ، عادم نوشته بودند . آنوقت طبیعی است که ممکن است آقای «مستعین» را آقای مستقیم چاپ کنند .

عضو اداره دخانیات گفت :

- و مسلماً شك او وقتی به یقین مبدل شده است که « کارمند سابق اداره دخانیات» راهم پشت سراسمش خوانده است و البته فکر نکرده است که ممکن است آقای هم برده باشد باسم « مستعین » که سالها پیش در دخانیات کار میکرد و روز پیش وفات یافته است .
صاحبخانه گفت :

- با اینهمه ما متوجه غلط مطبعه شدیم و در چاپ دوم روزنامه ، در اثر درخواست تلفنی ما آنرا اصلاح کردند ، ولی البته ، چه می شود کرد ، حادثه ناگواری است ، تصدیق میکنم . حالا باید ازدکتر پرسیم که چه می شود کرد...
دکتر که آقای مستقیم را بگوشه ای از اتاق کشانده و بانکرانی نبض و قلبش را معاینه میکرد جواب داد :

خبرنگار باحرارت بیشتری گفت :

- خیلی ساده است . دوسطر می نویسید و مراتب را اعلام میکنید و متأسف میشوید . دست آخر هم تأکید میکنید که آقای مستقیم زنده است .
دکتر بطرف آن ها آمد و گفت :

- من او را از سابق هم می شناختم .

- حالا چطور است ؟ خطری ندارد ؟

- البته نه ، اما واقعاً معلوم نیست بعد چه خواهد شد ، نمی دانم چه بگویم .

خبرنگار که دوربینش را آماده عکس برداری از آقای مستقیم (که همچنان گوشه ای افتاده بود) میکرد گفت :

- در روزنامه آگهی کنید ، بنویسید که زنده است .

صاحبخانه گفت :

- بله لازم است ، تفهاکاری است که می توانیم بکنیم ، نیست دکتر ؟

دکتر از جلو دوربین خبرنگار عقب رفت و جواب داد .

- چرا ، چرا البته ، ولی باز هم باید دید عقیده خودش چیست .

بهرام - صادقی

۳۷-۵-۲۵

سنگچین

سایه ی سنگین کوهی برستون گردباد آویخت .
خوشه ی پروین - شراب شاخه ی شب - ریخت .
زهر یادی تلخ ،
زآبشار خنده ی خورشید ،
با سکوت سنگچین آمیخت .

باکدامین چشم خواهی در دل این آینه تابید ؟
باکدامین دست خواهی شست خون زهره و ناهید ؟

*

برجبین چینه های پست ،
سبزه ی مهتاب رازی بود .
بر سکوت سنگچین دست ،
چشمک شبتاب رمزی بود .

باکه باید گفت درد خستی از دیوار ؟
باکه باید گفت رنج موجی از رفتار ؟
ای دریفا گوش فرسوده است از فریاد .
دیده آکنده است از دیدار .
شب زنی گر ناله ای میخواست ،
تاك خشك ارسایه ای میداشت ،
باردیگر بود ؛
زیور بزم من و مهتاب ،
پیچ و تاب رقص ماران غبار آلود .

باکدامین پنجه باید ریخت
خاك ره در دیده ی خورشید ؟

*

شبروان مست !
رشته های راهتانرا باد اگر بگسست
پروا نیست .

دشنه هاتان تیز ،
خشماتان لبریز ،
ضربه هاتان سخت کاری باد .
خون ز چشم روز جاری باد .
تانگوید کس :
« چون شکوفا شد گلی در سرزمین صبح
خنده ی سرخش غروبی نیست »
باکتان از چیست ؟
تاك شب بر داربست دست من رویاست .
گر شما را نيك باور نیست ،
دست من گویاست .

ای دریغ ای درد
شبروان مست ،
پاپای بندیان روز
سربخاکی تلخ میسایند
تا زجام دیگری مستی بیفزایند .

رهروان کور !
شرمتان باد از شراب آتشین شب که نوشیدید
زهرتان باد آنچه زین درگاه مینوشید .

*

موج هذیان خزش از پیچك تبار
سایه آسا رفت ،
تا بیوشاند بناهنگام ،
چهره ی پرچین بس دیوار .

نسترنها ! شاخه های یاس ؟
 تابکی اندیشه هاتان خام ؟
 تاکدامین لحظه هم آغوش پیچکها
 غرق رؤیای طلائینید روی بام ؟
 بیهدهست این شاخه ها آویزه ی دیوار .
 خنده ی خورشید خواهد سوخت
 چون خزانی برگهاتان را
 چین به چین چهره ی دیوار خواهد دوخت .
 پس بیاد آرید :
 رنجش هر موج ،
 ضجه ی هر خشت .

*

هان بخویش آئید !
 پلکان مارپیچ گردباد دشت ،
 - بالبان هر دریچه باز
 با بن دندان هر در آز -
 تا دل خورشید برپاگشت .
 گرشتاب آرید ،
 لحظه ای دیگر - که خواهم کشت ،
 دربیابان غروب این دانه ی خورشید =
 باوزشهااتان نخواهم هشت .

تا برقص آئید دست افشان میان سبزه ی مهتاب .
 تابنوشید از نگاه ساکت هر سنگ نوش خواب .
 تا ببینید آنچه میریزد ز پستان کبود سنگ ،
 جز شراب پرتوان انتظاری نیست .
 تا که بشناسید این آوای هم آهنگ :
 - از هزاران سنگ -
 کوسرابی تادواند تشنه ام جاوید ؟
 کوشرنکی تا کند همواره ام نومید ؟



شرحی درباره زندگی و آثار

ویلیام بوتلرییتز

William Butler Yeats

سراینده غم‌ها و شادی‌های انسان

ویلیام بوتلرییتز William Butler Yeats

ابرازداشته است.

ییتز در شهر **دوبلین** که مرکز جنبش

ادبی ایرلند بود، در یک خانواده هنرمند
بدنیآ آمد. پدر، برادران و خواهرانش همه

یا هنرمند بودند، یا به هنر و جنبش‌های آن
آشنائی و علاقه فراوان داشتند. پدر او
جون بوتلرییتز، که یکی از نقاشان بزرگ

بود و شیوه نقاشی عصر پیش از **رافائل** را
پیروی می‌کرد، اعتقاد به «زیبائی مذهبی»
و ذوق رمانتیک را در فطرت او به ارث
گذاشت. سعادت و موفقیت ییتز جوان در

«شاعرانی هستند که از غم‌ها و شادی‌های

خویش ترانه‌هایی جاودان می‌سازند، لیکن
همواره از مردم جدا می‌مانند. و نیز گروه
دیگری هستند که شعرهای آنان، غم‌ها و
شادی‌های آنان بازندگی و تاریخ ملتشان
پیوند یافته است.

ییتز یکی از آن شعرای انگشت شماری
است که زندگی‌شان تاریخ زمان ما هستی-
شان پاره‌ای از روح قرن ما است. اگر
او را نشناسیم، انگلستان قرن نوزدهم را
نشناخته‌ایم.»

این نظری است که **ت. س. الیوت**
شاعر نامدار انگلیسی در زمان **مرک ویلیام**

کودکی ییتز در لندن و ایرلند گذشت ولی بهترین خاطرات او که در آثارش انعکاس یافته است مربوط به گردش‌های است که در ایام تعطیل، در بیلاق‌های ایرلند کرده بود.

نقرت از لندن

ییتز از همان اوان کودکی از لندن بیزار بود شاید علت این بیزاری دایه ایرلندی‌اش بود که از انگلیسی‌ها نفرت داشت و همواره از آنها بد میگفت، و شاید، از آنجا که خانواده‌اش در ایرلند از نجباء محسوب میشد ولی در انگلستان با دیده حقارت بآنها می‌نگریستند، نفرت از لندن در او پدید آمده بود. در هشت نه سالگی یکبار عمه‌اش باو گفته بود: «بهمده بلندن میروی. ممکن است در اینجا برای خود مقامی داشته باشی، ولی در لندن هیچ نخواهی بود.»

رنج تحقیری که خانواده‌اش متحمل می‌شد همواره او را افسرده‌تر و خاموش‌تر می‌کرد، این افسردگی و خاموشی باعث می‌شد که همقطاران سالمندترش او را خودبین و مغرور بپندارند.

آنها این غرور و خودبینی را در اشعار لطیف و باشکوه او می‌دیدند و چنین فتوی می‌دادند.

عشق به ایرلند و مردم آن

ییتز مردی محبوب، آرام و اندوشمند بود. با مردم ایرلند سازگاری و مؤانست عمیق و صادقانه‌ای داشت. به سرزمین مادرش عشق می‌ورزید و آن را همچون محبوبه‌ای دوست داشت، زیرا همین سرزمین بود که استعداد او را شکوفانده بود، اندیشه‌اش را بارور ساخته بود و به او شهرت و اقتدار بخشیده بود. او افسانه‌ها و داستان‌های ملی مردم ایرلند را به زبان انگلیسی ترجمه کرد و همچنین درباره آنها مقالاتی نوشت و اشعاری

این بود که پدرش او را در کار شاعری همواره ترغیب و تشویق می‌کرد، و از بیگاری مداوم و طاقت‌فرسای «ژورنالیسم» بازش میداشت. ییتز در دوبلین به نرستان رفت، لیکن در آنجا هم شعرو شاعری را بر نقاشی ترجیح داد. او جوانی خیال‌پرست و رؤیائی بود، پیوسته به گذشته خود می‌اندیشید، دوست داشت که به تنهایی بگردش و راه‌پیمائی‌های طولانی بپردازد. آنچه از گذشته به یاد داشت، «نجهای آن بود، رنج‌هایی که زاده اندیشه او بود و هیچکس جز خود او دریدید آوردن آنها سهمی نداشت.

دوست‌پری‌ها و افسانه‌ها

دوران کودکی او سرشار از رؤیا و افسانه‌های پریان بود. خود او در این باره می‌گوید: «من گفتگوی خادمان را که از پریان حرف می‌زدند، می‌شنیدم. به همین جهت بود که گاه حس میکردم بایک پری در اطاق خود تنها مانده‌ام.»

او روستائیان را با خاطر ترانه و آوازه‌اشان دوست می‌داشت. اغلب به نزد آنان میرفت و به ترانه‌هایی که بارها شنیده بود، گش‌فرا میداد و بی‌اندازه لذت می‌برد و خود آن ترانه‌ها را بهنگام تنهایی تکرار میکرد.

ییتز کمتر مدرس می‌پرداخت و بیشتر سرگرم اندیشه‌های درویش بود که او را از هر کار دیگر بازمی‌داشت. چندین بار به علت یاد نگرفتن درس‌هایش در مدرسه تنبیه شد، با این همه نتوانست درس را دنبال کند و بدانشگاه هم نرفت. به همین جهت سطح معلومات و تحصیلات او اوج نگرفت و این فقدان در پیشرفت او مؤثر و کاملاً محسوس بود. لیکن هرگز دست از مطالعه باز نداشت و معتقد بود که جوانی بهترین و پرمایه‌ترین دوره شاعری است. خود نیز سرودن شعر را خیلی زود آغاز کرد. شعرهای دوره جوانی او بسیار پیچیده و مبهم است.



بیتز جوان

او متحمل می شدند ، شکنجه اش می داد .
 او در این زمینه چنین می گوید : « می گویند مردم
 ایرلند به تنهایی نمی توانند خود را اداره کنند ،
 این نظریه کاملاً دروغ و بی اساس است .
 ایرلند هم مانند هر یک از دیگر کشورهای
 اروپا قدرت و لیاقت استقلال و حکومت ملی

سرود : زیبایی و سادگی اندیشه های روستائیان
 را دوست می داشت و معتقد بود که این زیبایی
 و سادگی ناشی از بی خبری و نابخود آگاهی
 مردمی است که افکار تصنعی و متظاهر شهریان
 آن را ضایع ساخته است .
 سختی ها و مرارت هایی که مردم هموطن

را داراست .

با اینکه نمی‌توان جنبش ادبی ایرلند را اثر انقلابات سیاسی آن کشور برای حصول حکومت مستقل دانست ، لیکن این دو پدیده را نمی‌توان از هم مجزا و بی‌تأثیر در یکدیگر تصور کرد ؛ چون هر دو دارای يك سرچشمه‌اند . ییتزر هم که شاعری ملی بود در سیاست ایرلند نقش های مؤثری را به عهده داشت : نقش يك سناتور ، يك خطیب زبردست ، يك مدافع سرسخت آزادی جراید در مقابل سانسور و بالاخره نقش يك سیاستمدار محترم و میهن دوست .

با همه تسلطی که بر اوضاع زمان داشت ، مصومیت و پاکی شاعرانه‌ای در افکار و عقاید سیاسی او نمودار می‌شد . وقتی می‌خواهد از مردم ایرلند بعنوان يك ملت سخن بپیاورد ، می‌گوید : « ما ایرلندی‌ها شاعرتر از آنیم که بتوانیم شاعر باشیم . با اینکه همواره اشتباه می‌کنیم ، از زمان یونانی‌ها تا کنون از بزرگترین خطیبان و ناطقان بوده‌ایم . »

بنیان‌گذار تأثیر ایرلند

روابط عاشقانه او با زن زیبایی بنام مود کان و اصرارهای او ییتزر را بر آن داشت که برای نخستین بار **تأثیر ایرلندی** را در شهر دوبلین بنا کند . پس از بنیان نهادن این تأثیر ، با کوشش مداوم و گسست ناپذیر چندین نمایشنامه نوشت .

درام «برزخ» و «کلمه‌های روی شیشه پنجره» دو تا از بهترین درام‌های این دوره او است که موفقیت درخشانی را نصیب او کرد .

ییتزر قهرمانان باستانی و افسانه‌ای را دوست می‌داشت ، با آنها لباس تازه‌ای می‌پوشانید و در اشعار و نوشته‌های خود با آنان زندگی تازه می‌بخشید . او پیش از هر کس دیگر در احیای تأثیر ایرلند کوشید ، بطوری که وقتی نخستین مجموعه درام‌های او در سال ۱۹۰۸ منتشر شد

او را نه تنها بعنوان يك شاعر و دراماتست بزرگ بمردم شناساند ، بلکه همه او را بعنوان پایه گذار تأثیر «ابی» **Abbey** شناختند و حرمتش گذاشتند .

اشعار اولیه ییتزر سودائی و غم انگیز است ، ولی بگناه آلوده نیست . اولین داستان های عشقی او رؤیا های معصوم و عاشقانه‌ای بیش نیست ، حال آنکه اشعار بعدی او سراسر از آن هیجانات جنسی شدیدی است که لطف عاشقانه و تمایز زیبای اشعارش را تحت الشعاع قرار می‌دهد .

پاره‌ای از آثار او

«سرگردانه‌های اوین» که در

سال ۱۸۸۹ منتشر شد ، یکبار از بهترین منظومه های انگلیسی است . «اوین» نام یکی از پهلوانان باستانی «سنت» است که پس از سصد سال جهانگردی و پشت سر گذاشتن حوادث بیشمار همراه همسرش «نیام» **Niamh** به میهنش ایرلند بازمی‌گردد .

در این اثر رمانتیک ، جنگ بین خدایان و انسانها یکبار دیگر زنده می‌شود . ییتزر با نبوغ معنوی خود جنگهای بدیهی کشتار و خون-ریزی را سمبولی برای نبرد دائمی میان انسانها برای زنده ماندن و زستن فرض کرده است . او در این داستان همواره از آرزوهای ابدی و صلح سخن گفته است .

اشعار و منظومه‌های کوتاه‌تر ییتزر در درجه دوم اهمیت قرار می‌گیرند . از میان این اشعار «**مرك كوچلن**» ، «پیری ملکه‌مائو **Maeve**» و منظومه «بیل و الین - **Baile and Aillinne**» را باید نام برد . بیل و الین نام دو دل داده است که میتوان آنان را رومئو و ژولیت ایرلند دانست .

از آنجا که ییتزر با سرودها ، مثلها ، افسانه‌ها ، و ترانه‌های ملی خود علاقه داشت خود نیز منظومه‌هایی بزبان ساده مردم سروده است که در لطافت و زیبایی بی‌نظیر

است. از آن جمله است « غزل بابا - جیلیگان » و « بولون نواز دونی Dooney ». خصوصیت ممتاز اشعار ییتز تمایل تند او به شفی روحانی، نشاطی آرامش بخش و ملحنی جاویدان است که در وراء قدرت دنیا، فانی و میرنده ما باید جست. نمونه در « نشان اینگونه از اشعار او شعرهای « در تار پلک - روشن »، « آوازهای جاویدان » و « کودك ربوده شده » است.

ییتز هرگز از آثار و نوشته های معاصران خود بی خبر نمی ماند. آثار شعرای جوان را میخواند و همواره مایل بدانستن عقاید و اندیشه های آنان بود.

او همواره از دردهائی نهانی و مبهم رنج میبرد و احساس تنهایی و افسردگی میکرد. به همین جهت در سالهای آخر عمر، قتی اشعار گذشته اش را میخواند. تنها از آنهایی که بنظر سرد، اندوهناک و تلخ میآمدند لذت میبرد.

« رؤیای مرگ » و « سفر دریائی به سوی بیژان تیمور » دو نمونه عالی از اینگونه اشعار او است. در شعر اخیر او خود را - پرنده ای طلائی پنداشته است، و علاقه خود را به فرار از نیرنگهای عشق، تمسخر و زوال انسان ابراز میکند. شعر « رز Rose » از اشعار خوب سمبولیک او است. خود او درباره این شعر میگوید: « شعر Rose را بخاطر نام دو گانه آن سرودم. « بعدها که سمبولیسم فرانسوی به وسیله اشعار بودلر مالارمه، ورلن و دیگران در او تاثیر گذاشت، سمبولیسم او نیز غموض و ابهام بیشتری یافت.

ییتز در سالهای آخر عمر شاعری خشمناک و مغرور می شود و « در برابر جهانیان نقابی از تمسخر و کنایه بر چهره می آویزد. عده ای از منتقدان شهرت او را مرهون آثار بیست سال آخر زندگیش که در آنها نظریات صریح، قاطع و کنایه آمیزی با کمال و بی پیرایگی بیان شده است، میدانند.

منظومه « برج »، « مایکل روبارتر و ورقاصه »، « پلکان گردان » و « ماه بدر درمارس » نمونه ای از اینگونه اشعار او است. ییتز شاعری با ایمان بود، لیکن به

خدا پرستی، بیش از آنچه داشت تظاهر می کرد. یک جام میگوید: « من همواره مردی مذهبی و پارسا بودم، و هنگامی که به خدا و گناهانم می اندیشیدم چشمانم اراشک پر میشد. « باین همه اونه مذهبی متعصبی بود و « اعتقادات و معلومات ارتدکسی داشت. علم و مذهب او خاص خود او بود. مذهبی چون شعرهایش سرشار از ابهام و بیچیدگی. این ابهام را خود چنین توصیف می کند:

« اعتقادات مذهبی من با ابرها و روشنائی های مه آلود آسمان پیوند داشتند، شاید باین علت که تصویری را که خداوند در آن با ابراهیم سخن میگویی، همیشه در برابر چشمان خود می دیدم. »

ییتز آخرین شاعر رماتیکی انگلستان است، و با فروتنی و فداکاری های معنوی خود خاطره اش را به عنوان یک انسان حقیقی و قلب های ملتش برای همیشه زنده نگاه خواهد داشت.

ترجمه و تنظیم: م. ج

ویلیام بوتلر ییتز

☆ چند شعر

برای آشنائی بیشتر خوانندگان با
شیوه شاعری ویلیام بوتلر ییتز ، چند
قطعه از اشعار کوتاهش را ترجمه میکنم
و به شرحی که دوستم «م. ج» در باره
زندگی و آثار او ترجمه و تنظیم کرده است ،
میافزایم .

م.ك

فرش رؤیاها

اگر جامه‌های زربفت آسمانی را ،
جامه‌هایی پرداخته از روشنائی طلایی و نقره فام ،
جامه‌های نیلگون و تاریک -
وسیاه شبانگاهان و روشنائی و روشنائی نیم‌رنك را می‌داشتم :
آنها را زیر گام‌های تومی گستردم .
لیکن ، من - که تهیدستم - چیزی جز رؤیاهای خویش ندارم ؛
رؤیاهایم را زیر گام‌های تو گسترده‌ام :
به نر می‌گام بردار ، زیرا که بر رؤیاهای من گام بر می‌داری .

اندوه عشق

کشمکش گنجشگان، درحاشیه‌ی بام‌ها ،
ماه بدر و آسمان پرستاره ،
و ترانه‌ی گسست نابذیر برک‌های آواگر .
فریاد خسته و دیرباز زمین را پنهان ساخته بود .

و در آن هنگام تو بالبان سرخ و ماتمناك باز آمدی ،
و همراه تو همه‌ی اشکهای جهان ،
و همه‌ی غمان کشتی‌های رنج‌خیز آن ،
و بارگرا و بیشماران سال‌هایش ، باز آمد .

و اکنون گنجشگان که درحاشیه‌ی بام‌ها می‌جنگند ،
ماه پاره - پاره ، و ستارگان سپید آسمان ،
و آواز بلند برگهای بی‌آرام ،
بافریداد خسته و دیرباز زمین آشفته‌گشته‌اند .

پرندگان سپید

ای کاش ، محبوبه‌ام ، که ما پرندگان سپیدرنگی بودیم بر کف‌های دریا !
پیش از آنکه شعله‌ی شهاب، رنگ بیازد و بگریزد ، از آن‌خسته میشویم ؛
و شعله‌ی ستاره‌ی آبی رنگ شامگهان ، که در فروردین جای کناره‌ی
آسمان آویخته ،
و رقلبهای ما ، محبوبه‌ام ، اندوهی را که شاید نگیرد ؛ بیدار کرده است.



از جانب آن رؤیایمان شبم آلود ، از جانب سوسن و گل سرخ بیزاری
باز می‌آید ؛
آه ، به رؤیای آنان مپرداز ، محبوبه‌ام ، و نه به رؤیای شعله‌ی شهابی که
می‌گذرد ،
یا شعله‌ی ستاره‌ی آبی رنگی که در فروردین جای آسمان ، به هنگام
ریزش شبم ، می‌آویزد و درنگ می‌کند :

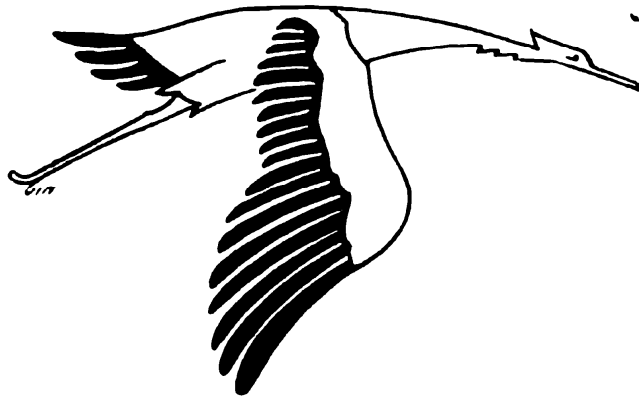
زیرا من آرزو می‌کنم که : کاش صورت پرندگان سپیدرنك فراز کف‌های
سرگردان دریا را باز می‌یافتیم ، من و تو، ای محبوبه‌ام.



بیشماران جزیره ، و چه بسیار کرانه‌های دانان ✧ که مرا فرا گرفته‌است ،
جائی که زمان به یقین ما را از یاد خواهد برد ، و اندوه دیگر به ما
نزدیک نخواهد شد ،

بزودی ، دور از سوسن و گل سرخ ، و آزاد از شعله‌ها خواهیم بود ،
تنها پرندگانی سپید خواهیم بود ، محبوبه‌ام ، و بر کف‌های دریا شناور
خواهیم شد .

Danaan ✧



قیچی

از ارتورو باری

Arturo Barea

من اینهارا فقط بتو میگویم واسه اینکه تو رفیق صمیمی من هستی، اما تو نباش بکسی دیگه بگی.. گوش کن؛ روز تولدم یه جعبه خیاطی گیرم اومد. جعبه خیاطی خیلی قشنگیه. مامانم اجازه تمیده بمدرسه ببرهش واسه اینکه میگو دخترها خرابش میکنن. جعبه از چوب براق درس شده و رو درش گل و بته نقاشی کردن و یه آینه هم توش هست که آدم می-تونه تموم صورتشو اون تو ببینه. یه کلید هم داره بین، اینجاس، من همیشه اونو باروبان به گردنم آویزون میکنم. تو جعبه، جعبه های کوچولوی دیگه ای هم هست که از چوب نازک درس شدن و هرکدومشون واسه یه چیز بخصوصیه. تویکیش، غیر از رنگ سیاه، همه رنگ نخهای ابریشمی گلدوزی: سفید، آبی، سرخ، سبز و زرد هست. سیاه علامت عزاست و البته یه دختر کوچولو، مثل من، احتیاجی به عزا داری نداره. تو یکی دیگه از جعبه ها نخهای پشمی برای وصله کردن جورابای عروسکم هست. نخهای پشمی دوریه ستاره مقوائی پیچیده شدن. نخها از نوکهای ستاره رد میشن و اونوقت، اون خودش، یه ستاره میشه. اما این چیزها که گفتم تازه چیزای قشنگ تو جعبه نیستن.

شش تا قرقره کوچولوی ریسمون رنگارنگ هم توش هست که یکیش سیاه است واسه اینکه ریسمون سیاه علامت عزاداری نیست. این قرقره ها، مثل قرقره های راس راسی میونشون یه سوراخ هست که میشه رو چرخ خیاطی سوارشون کرد. من چرخ خیاطی ندارم، اما مامانم قول داده اگه دختر خوبی بشم، یه دونه از اون چرخهای بچگونه مخصوص دخترهای کوچولو که مثل «ارگ» دسی به دسه هم دارن، برام بخره.

دیگه واست بگویم، چند تا بالشتک مخملی سوزن هم توش هست.

سوزنهای کوچولوی گلدوزی به سوراخ طلائی دارن اما سوزنهای بزرگ ندارن . به کتابچه هم باحروف زیاد و نقاشیهای قشنگ واسه گلدوزی تو جعبه هس اما من هنوز واسه این کارا خیلی کوچیکم .

وسط جعبه هم ، از همه بهتر ، دوتا انگشتانه طلائی ، به چیز استخونی واسه سوراخ کردن و به دونه قیچی هس . قیچی ، درس و حسابی ، مثل به لکلك بالدار میمونه و تیغه های قیچی هم منقارش هس . وقتی اونارو واز میکنی ، لکلك منقارشو واز میکنه و پارچه را میخوره واز اونطرف هم بالهاشو واز میکنه . به عالمه خوشی داره که آدم بانوك نوك قیچی نخ بچینه واسه اینکه اونوقت یعنی لکلك داره نیشگون میگیره . اما من بعدا راجع باین برات میگم . می بینی ، این به لکلكیه که می تونه نیشگون بگیره . بالهاش واون حلقه های انگشت ، طلائی هسن و منقارش نقره س . البته جنسش از آهنه اما زوبالها و منقارش روکش طلا و نقره کشیدن . میدونی خود قیچی رو از طلا و نقره نساختن واسه اینکه اونوقت خوب چیز نمی برید و به قیچی حقیقی نبود .

وقتی گیرم اومد از مامانم پارچه کهنه گرفتم و شروع ببریدن کردم . اونوقت بابام به عالمه مجله بهم داد و منهم همه عکاشو نو قیچی کردم ، عکس به مردکه خیلی زشتی توش بود که ریش درازو به کلاه کپی داشت . اول ریششو بانوك قیچی چیدم اونوقت فقط سرش باقی مونده بود و مثل این بود که سرشو از تنش جدا کردن . بعد کلاه کپی رو از رو پیشونیش بریدم و حالا هر وقت دلم بخواد وادارش میکنم کلاهشو از سرش ور داره و هروقت دلم بخواد دوباره سرش میدارم .

وقتی بابام دید که من دیگه به آدم حسابی شدم و خودمو با قیچی کردن کاغذ و پارچه کهنه مشغول میکنم به روز ، چیزای تازه ای برام آورد . چیزائی که وقتی قیچیشون میکردم به قلعه ، به کشتی و یایه هوا پیما از شون درس میشد . اما چون بابام آدم خلیه گفتش که من نمی تونم اونارو درس بچینم - مخصوصاً شکلها را - و خودش در چیدن آنها بهم کمک کرد . وقتی هم خواست بیرون بره تموم عکسهای چیده شده رو جمع کرد و تو کشو میزش گذاشت و گفت : « وقتی برگشتم همشونو واست می چینم . »

من خیلی عصبانی شدم واسه اینکه قیچی و دفترچه عکسهاکه اه

واسم آورده بود و مال من بود و مردهائی که نباس بازی کنن و بایس برن اداره- هاشون و واسه مادر پول درآرن . خلاصه زدم زیر گریه و بابام عصبانی شد و کتکم زد اما میدونی ، دفعه دیگه که دفترچه عکسو بیرون آورد ، یکی از عکسهای چیده شده رو برداشتم و تکه تکه کردم بطوریکه هواپیمائه به بالشو از دس داد و بابام سخت عصبانی شد ، منهم عصبانی شدم و گفتم که تقصیر خودش بوده . مامانم حرف منو تصدیق کرد و بهش گفت که چرا اسباب بازی رو بمن نداده و مثل یه بچه کوچولو رفتار کرده . خلاصه مامان و بابا دعواشون شد . بابا به مامان گفت «زنیکه خرف» و مامان هم به بابا «مردکه احمق» گفت . اونوقت مامانم عکسارو جمع کرد و بمن داد و بابام خیز برداشت و او نارو از دستم گرفت و همشونو ریزه ریزه کرد . منهم با صدای بلند گریه کردم و بابا و مامان هم هوار کشیدن . وقتی نشستیم ناهار بخوریم بابا گفت :

« من نمیخورم » مامان هم عقب کشید و گفت : «منهم نمیخورم» و من که بگمونم هر دوشون آدمای احمقی بودن ، خودم به تنهایی شروع بخوردن همه خوراکیها کردم تا سیر شدم اما بعد دلم بحال آنها سوخت و اسه اینکه مجبور بودن گشنگی بکشن .

خلاصه دیگه دفترچه عکس دار واسم نخریدن . از مامانم یه کمی دیگه دم قیچی و پارچه بدرد نخور خواسم اما گفت :

« دیگه دم قیچی نیس و پارچه کهنه هارو هم برای وصله لباسهائی که تو قیچی کردی لازم دارم . بعد از بابام خواهش کردم یه مجله قشنگی رو که توش عکسای زیادی از حیوانات بود و عکس یه زرافه هم داشت که گردنش دراز بود و دوتا شاخ کوچولو هم روسرش داشت - بهم بده اما او جواب داد :

« خیال میکنی کتابها رو درس کردن که تو ضایعشون کنی ؟ اگه به روز دیگه ببینم کتابی رو قیچی میکنی ، پوس از سرت میکنم . »
منهم گفتم :

« اما بابا تو همیشه خودت بهم مجله میدادی قیچی کنم . » و بابام گفت :

« خوب ، دیگه اونوقتها گذشت . اگه به دفعه دیگه ببینم یه تکه کاغذ و قیچی میکنی ، قیچی رو از پنجره بیرون میندازم . برو خیاطی کن دیگه ، حالا و قتشه که چیز هائی رو که هر زنی باید بدونه یاد بگیری . »
بعد ، یه روز یه تکه کوچولو از شکم خرس پارچه ایم چیدم ؛ به

عالمه خاك اره از اون توبیرون ریخت . اونوقت منقار لککو توش فرو کردم و هر دفعه به مشت خاك اره ازش بیرون ریخت . بعد شکم عروسکو از این سرتاون سر جردادم که یهو به رودخونه خاك اره ازش سرازیر شد و اونچه که باقی موند سرش و دس و پاهاش بود . میدونی ، اونارو بهم چسبونده بودن . مثل چهار تا سوسیسون و به گوله کوچولو میموند . مامان خیلی عصبانی شد اما من از خرسه برای عروسکم رختخواب درس کردم . شکم خرسه حالا مثل یه تکه پوس صاف صاف و پاهاش و دستهایش و سرش مثل پوس خرس پای تختخواب عمه «ماریا» که جعبه خیاطی رو بهم داده ، رو زمین پهن افتاده .

بعد ، به روز دیگه حوصله من سر رفت . چون عروسکم چشماشو واز میکرد و هم می گذاشت هوس کردم بدونم تو چشمات چی هست ، یکی از چشماتو در آوردم . این کار و بادقت انجام دادم اما چون چشمش شیشه ای بود شکست و به صورت تکه های آبی رنگی ، خورد خورد شد . توش به گلوله سربی و به تکه سیم بود و آدم می تونست سریشم ها را که باهانش مو چسبونده بودن ببینه . اوه ، چقدر اکبری بود ! بابام که از همه چیز سر در میاره عروسکو گرفت ، موهای عاریه شو پس زد و به چشم دیگه و اسش درس کرد . این چشم از یه دونه لوبیا سفید که عکس چشم روش کشیده بود درس شده بود اما از آن بعد ، قیافه عروسکم به همون بی ریختی آدمهائی شد که به چشم مصنوعی دارن .

اوه ، آره ! اینجور نگام نکن ! اگه کسی چشمشو از دس بده دکترها به چشم شیشه ای سرجاش میذارن که قشنگتر بنظر بیاد . البته با اون همیشه دید اما آدمهائی که خبرنگاران خیال میکنن باهانش میشه دید . بعضی وقتها به خانمی که به چشمش شیشه ای به بدیدن مامیاد . وقتی با اون چشمش بمن نگاه میکنه و اسش شکلک در میارم و چون نمی تونه ببینه خیلی کیف داره . به روز ، عروسکو روپله های آشپزخونه گذاشتم . وقتی آشپزمون بیرون اومد پاشو روش گذاشت و خوردش کرد . من زدم زیر گریه و مامانم عصبانی شد و بهش گفت که پول عروسکو از حقوقش کسر میکنه و بعد به عروسک نوی واسم خریدن .

اما چون بعد از اون دیگه نمی تونستم چشم عروسک نوه رو درآرم مجبور بودم دنبال چیزای دیگه ای برم . اول همه حاشیه ریشه دار روپوش قلاب دوزی تختخوابو چیدم و بعد وقتی که میخواستم آشپزی کنم این

ریشه ها بجای رشته توی آشم بود .

بعد هم ، آخرش ، سنبیلهای گرمونو که خیلی وقت بود دلم میخواست اونارو بچینم قیچی کردم اما وقتی میخواسم این کارو بکنم گربه چنگم زد و مامانم دید و بیادکتکم گرفت . پرده های خونمون از تکه های چهارگوش و دایره کوچولو درس شده بود و من به قیچی کردن نخهای بین چهارگوشها و دایره ها مشغول شدم . اگه قیچی کردنت خوب باشه - که باید حتما خوب باشه - می تونی از تکه های دایره ای ستاره سازی واز چهار گوشهای بزرگ چهارگوشهای کوچکتری درس کنی . اما مامانم یه کتک حسابی بهم زد واسه اینکه فهمیده بود و دیگه فایده نداشت بهش دروغ بگم . بعدشم دیگه نمی دونسم چه چیزی رو قیچی کنم .

آخرین چیزی رو که قیچی کردم بند کفشهای بابام بود و فرداش که دیرش شده بود و باعجله از تختخواب پائین پرید که بادهاره بره و نتونس کفشاشو پاش کنه یه کتک دیگه نوش جون کردم . از آنوقت دیگه بطرز وحشتناکی دلخور و عصبانی بودم واسه اینکه دیگه لکلم نمی تونس چیزی بخوره .

اما حالا یه چیز مضحکی پیدا کردم که هیچکی خبر نداره : نیس هوا خیلی گرمه وقتی مامانم برای خرید بیرون میره ، « ژوان » کوچولو روبی لباس تو گهواره میخوابونه و بمن میگه که مواظبش باشم و ندارم بیفته . یه روز به پشت خوابیده بود و با دستهای بسته ش میخندید . یه شکم سفید کوچکی داره که یه سوراخ وسطش هس . قیچی رو برداشتم و یواش یواش رونوک پام رفتم پیشش و نونک قیچی رو ، میدونی فقط اون نونک قیچی رو توشکم کوچولوش فرو کردم . اصلا جاشو نمیشد دید . یه قطره خون سرخ بیرون زد و سر جاش موند . بچه باقیافه مضحکی از خواب بیدار شد و زد زیر گریه و شکمشو خاروند و با انگشتاش خونو همه جای بدنش پهن کرد . وقتی مامانم برگشت ، بهش گفتم یه چیزی نیشش زده و مامانم رختخوابشو زیر و رو کرد اما نتونس چیزی پیدا کنه . مامانم گفت حتما عنکبوت بوده واسه اینکه خونه مون خیلی کهنه و قدیمیه . منم بهش کمک کردم که عنکبوتو پیدا کنه و بعد وقتی مامانم پهلوم وایساده بود یهو جیغ کشیدم که : « اینها مامان ! اینها ! » و پا بفرار گذاشتم و داد زدم : « رفتی تو این سوراخ . »

یه سوراخ تو روکش دیوار بود . بمامانم گفتم که یه عنکبوت گنده باندازه ناخونم بود . اونوقت بابام همه سوراخهای دیوارو با گچ پوشوند .

روز بعد ، قیچی رو تو کمر بچه فرو کردم واسه اینکه روشکمش خوابید بود و مامان به بابام گفت که عنکبوت دوباره بچه رو نیش زده . بابام گفت :

« آره دیگه ، نیس ما در لونه هاشونو بسیم ، عصبانی شدن . حالا بایس یه خونه تکونی حسابی بکنیم . »
 وبعد مامانم یه هفته تموم کارش جابجا کردن اثاثیه های خونه و سمپاشی بود و نگفته نمونه که سه تا عنکبوت گنده هم پیدا کرد .
 توهمین روزا ، میخوام یه نیش دیگه بهش بزنم . بتو هم خبر میدم که بیای و تماشا کنی . قیافه بچه در آنحال خیلی بامزه س ، شاید هم یه روز دیگه - اما تو نباس به کسی بگی - یه روز دیگه ، من و تو شکمشو از این سر تا اون سر جربدیم و ببینیم چی چی توش هس !

پایان

ترجمه: محمدعلی صفریان

صفدر تقی زاده

سهاجت

خسته ، شکسته ودلبسته

من هستم

من هستم

من هستم

از این فریاد

تا آن فریاد

سکوتی نشسته است .

لب بسته

در دره های سکوت

سرگردانم .

من میدانم

من میدانم

من میدانم

☆

جنبش شاخه ئی از جنگلی خبر می دهد

ورقص لغزان شمعی ناتوان

از سنگینی پا بر جای هزاران جار خاموش .

✍

میان خاموشی ها نشسته ام .

خسته ام

درهم شکسته ام

من دلبسته ام .

|| پیکر ساز ||

در شامگاهان يك دوز هوس پرداختن پیکره‌ای از لذتی که يك لحظه بیش نمی‌پاید ، به روحش راه یافت . آنگاه برای جستن برنز در جهان به راه افتاد. زیرا که او تنها در برنز بود که می‌توانست اندیشه کند. لیکن برنز در سراسر جهان ناپدید شده بود ، و دیگر در هیچ گوشه‌ای از جهان برنزی یافت نمی‌شد ، مگر برنز پیکره‌اندوهی که همواره می‌پاید .

اکنون این پیکره را او خود داشت ، با دستان خود آن را پرداخته بود ، و برگور تنها چیزی که در زندگی دوست می‌داشت ، نهاده بود . او پیکره‌ای را که خود پرداخته بود ، برگور مرده‌ای که بیش از هر چیز دوست داشته بود گذارده بود ، تا مگر بتواند نشانه‌ای باشد برای عشق بی مرگ انسان، و نشانه‌اندوه جاویدان انسان . و جز برنز این پیکره ، در سراسر جهان برنزی یافت نمی‌شد .

و او پیکره‌ای را که پرداخته بود ، بر داشت و آن را در بوت‌های بزرگ بگذاشت و بر آتش نهاد .

واز برنز پیکره‌اندوهی که همواره می‌پاید پیکره‌لذتی را که يك لحظه بیش نمی‌پاید پرداخت .

بقیه ملاحظات در...

شانه خالی میکند و فریاد میزند که هرگز فریب نخواهد خورد ولی «چوبک» محیط شلوغتری را میبیند، زیرا اوفضاهای معینی را برای اندیشه و یا احساس معینی دستچین نمیکند. او در داستانهایش بشکل چشم بزرگی در میآید و بادقت به منظره‌ای که در برابرش است میزگرد. البته ازاینکه نقطه مخصوصی را برای تماشای این منظره انتخاب میکند نمیتواند فقط نقش دوربین عکاسی را بهمه داشته باشد و بیطرف بماند. کوشش او در این است که کهنگی و بی‌انری مناظر را از بین ببرد. یعنی میخواهد بیک نفر تهرانی که همه جای تهران را دیده است و مدعی است که تهران را خوب دیده است نشان بدهد که تهران را خوب ندیده است. مثلاً میدان توپخانه تهران را بازایه دید مخصوصش تصویر میکند. البته میدان توپخانه‌ای که «چوبک» تصویر میکند همان میدان توپخانه‌ایست که همه میبینند ولی زاویه دید عادی تغییر کرده است و در آن خطوط اصلی منظره درمحوری تصویر شده است که زشتی‌ها و عدم هم‌آهنگیها در نظر اول بچشم میخورد. همین باعث تعجب خواننده‌ای که تصویرهایش از میدان توپخانه کهنه و بی‌اثر بوده است میشود. در پایان داستان چوبک دستهایش را بهم میمالد و بخواننده میگوید: «دیدید میدان توپخانه را ندیده بودید؟» حتی در تعبیرها و تشبیه‌هایی که «چوبک» به کار می‌برد این اصرار و سماجت کاملاً هویدا است: «این آدم وصله ناجوری بود که بخشتک گندیده این اجتماع زده شده بود و زیر آن درزمرزها برای خودش وجود داشت.» «از گلهای گوشتی.»

در داستان «گلهای گوشتی» مرد معتاد به تریاک با پول مختصری که درجیب دارد درحالی که از طلبکار جهودی که آن طرف خیابان ایستاده و ممکن است جلوی او را بگیرد چهار و سواس و اضطراب است، به دنبال زن خوش هیولی که لباسی با نقش گلهای خشخاش پوشیده میافتد. با بالا و پائین رفتن کفلها، زن میل جنسی در او بیدار میشود. میخواهد برود تریاک بکشد، طلبکار او را میبیند و برای گرفتنش بوسط خیابان میدود و کامیونی او را زیر میگیرد.

خماری، میل جنسی و کله‌له شده مرد جهود در دنیای ذهنی مرد بهم میآمیزد و تصویر مشتمل کننده‌ای در برابر چشمان خواننده میگذارد. داستان «عدل» تصویر خون آلود و زخم‌دار اسب درشکه‌ایست که درجوی افتاده و قلم دست و کاسه زانویش خرد شده است. داستان «آخر شب» تصویر مات و

سرد يك عرق فروشی و مشتری هایش در آخر شب زمستان است و غیره .

گاه «چوبك» مثل «هدایت» به بی‌بست‌هایی که در زندگی وجود دارد می‌پردازد و در این حال نیز از اینکه چر کی را با چرك نشان دهد ابلاتی ندارد . مانند داستانهای «مردی در قفس» و «پیراهن زرشکی» .

«جلال آل احمد» با انتشار «دیدوبازدید» «ازرنجی که می‌بریم» «ذن زیادی» و «سرگذشت گندوها» نشان داد که با طبیعت يك انسان روستایی بچنك تضادهای بیم‌های فضای شهری افتاده است . کارهای اولیه او داستانهای روسی در اواخر قرن ۱۹ را بخاطر می‌آورد .



«ابراهیم گلستان» بیشتر از هر کس از ادبیات آمریکائی متأثر است در ۱۹۴۸ مجموعه داستان «آذرماه آخر پاییز» را منتشر کرد . این داستانها مبین کوششهایی بود که نویسنده با آگاهی و پیش‌بینی و دید ریاضی برای جدا شدن از فضای داستانهای «هدایت» بعمل آورده بود . بیش از هر چیز «گلستان» روی شکل داستانهای خود کار کرده است . اوسمی میکند عینکی جلوی چشم خواننده بگذارد . این عینك چیزی جز نقطه دید خود او نیست . معتقد است که واقعیتهای خارجی هرگز بتنهائی و آنطور که در خارج هستند قابل درك و شناسائی نیستند . محیط خارج از راه حواس بدنای درونی هنرمند یا هر انسان دیگری میتابد و در این حال شکل تازه‌ای پیدا میکند . «گلستان» شکل تازه واقعیت خارجی را در داستانهایش می‌کنجاند . البته این تصویر واقعی تر از تصویر مطلق اشیاء است . «گلستان» نشان داد که هیچ حادثه‌ای آنطور که در داستانها توصیف میکنند ابتدای مشخص و انتهای مؤثر ندارد . از اینرو مانند نویسندگان آمریکائی غالباً داستانهایش از جایی شروع میشود که در حقیقت حادثه‌ای در آنجا بریده شده است . «گلستان» روی همین نظر از مکالمه‌هایی که برای منظور خاص نویسنده و پیش‌بینی وقایع آینده داستان تر تیه داده میشود صرف نظر کرد و در حقیقت از این لحاظ منبع الهام او «ارنست همینگوی» داستان نویس آمریکائی بود . «گلستان» سعی کرد با تغییر دادن نثر برای بیان بهتر محتوی داستان کمک بگیرد . کوشش او در این مورد با موفقیت توأم نبود . از قبیل دنبال هم گذاشتن جملات عاطفی، استفاده کردن از وزن جملات برای توصیف هر کت ، بکنواختی و فاجعه .

ولی روی هر فته نحوه بیانی نویسنده در زبان فارسی رسا و فصیح

نیست. بخاطر اینهاست که «گلستان» از طرف عده زیادی که ارزش کارهای او را نمیفهمیدند و منظور او را از خلال داستانهایش نمی توانستند درک کنند مورد ایراد و انتقاد قرار گرفت. «گلستان» معتقد است که «ساختمان» یکی از پایه های مهم داستان نویسی است و در بعضی موارد باید کاملاً از نظر ریاضی و فیزیکی بآن نگاه کرد.



در فاصله سالهای ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۴ ملت ما یک دوره بحرانی را از نظر سیاسی گذراند. در این سالها جوانان مافعالیت و نیروی زیادی بخاطر حل مسائل اجتماعی بخرج دادند و بانا کامیهای زیادی بعلت اشتباهات و گمراهیهای چند روبرو شدند. بسیاری از جوانان ناگهان خود را شکسته و باطل دیدند. عدم اطمینان، بدبینی و یأس ارواح آنانرا تسخیر می کرد. آنا روشیسم و حشمتناکی مانند خرچنگی بگلوی ادبیات ما چسبید. بی بندوباری، ولنگاری، میل به رزه درانی در تمام شئون ادبی و مخصوصاً بوسیله جوانان نفوذ می کرد. در نتیجه در این سالها آثار برجسته بوجود نیامد. شاعر و نویسنده زیاد بود ولی شعرها و داستانها بدون استثنا در اطراف مشکلات شخصی، حرمانهای رقت انگیز، غرائز ابتدائی، معاشقه های رمانتیک و منحرف شاعران و نویسندگان دور می زد.

بعد از تخفیف بحران، مبارزه ای بر علیه انحرافهای هنری از طرف بعضی از هنرمندان و روشنفکران شروع شد که هنوز هم ادامه دارد. البته تا حدی این مبارزه نتیجه داد. بطوریکه اکنون طوفان آنا روشیسم تا حدی تخفیف یافته و ماناظر رشد قدرتهای جوان و تازه نفسی هستیم که کم کم خود را از میان غبارها و تیرگیهای سالهای گذشته بیرون میکشند. نویسندگان جوانی پیدا شده اند و در زیر قشر جوانی و ناپختگی آثارشان هسته هایی از شور و اعتماد و آگاهی از محیط اجتماعی غنوده است. رشته «رمان نویسی» که بکلی متروک شده بود از طرف نویسندگان مورد توجه قرار گرفته است. اگرچه هنوز «رمانی» چاپ نشده است ولی خود من آگاهم که هم اکنون سه یا چهار نفر از نویسندگان هر یک در کار نوشتن رمانی هستند و یا اینکه رمانشان را پایان رسانده اند. در خاموشی و سکوت ظاهری فضای ادبی ایران مغزهای پر شور و سنگین از اندیشه های نو در تلاش و جستجوی راههای نو و بررسی تجربیات گذشته اند و این همان نیروی است که بنظر من ممکن است به قلی دست یابد و ساختمان نیمه تمام پایه های هنر ملی ما را به انجام رساند.

این مختصری بود از پیدایش داستانرانی نودر ایران و اکنون باید بتحلیل و پیدا کردن ریشه‌های اجتماعی و فلسفی آن پرداخت.

ارزشهای هنری ادبیات معاصر ایران

میگویند که ادبیات معاصر فارسی از لحاظ داستان نویسی فقیر و کم‌مایه است، زیرا در طول پنجاه یا شصت سالی که از عمر آن میگذرد بیش از شش تاهفت نویسنده که آثار ارزنده و قابل توجهی بوجود آورده باشند نمیتوان شمرد.

این حقیقتی است؛ ولی باید بخاطر داشت که در این مدت تجربیات زیادی برای ما باقی مانده است. هرچند که هنوز این تجربیات کاملاً بررسی نشده اما نویسندگان جوان ما میتوانند و باید که از این تجربیات توشه‌های زیادی بگیرند. یکی از علل ناکامیهای هنری ما عدم توجه به تجربیات استادان نخستین و نداشتن میزانهایی برای سنجش آنهاست.

نقدهائی که روی آثار هنری معاصر فارسی چه بوسیله خود ما و چه بوسیله خارجیها شده، همگی بعلمت عدم مطابقت با محیط ناقص بوده است. نقد ادبی آنطور که در اروپا وجود دارد در ایران وجود نداشت و همپای بوجود آمدن داستانرانی جدید که پایه های فرم و تا اندازه ای محتوی آن از اروپا گرفته شده بود نقدهائی باز هم بشیوه اروپائی روی همان داستانها شد. اما مقالاتی که پایه علمی داشته باشد تقریباً بعد از اوت ۱۹۴۱ رواج یافت و در این سالها داستانهای «هدایت» مورد نقد قرار گرفت. «احسان طبری» و چند نفر دیگر چیزهائی درباره ادبیات معاصر ایران نوشتند و «نیمایوشیج» از تئوری خودش درباره شعر نو دفاع کرد و مخالفین نیز چیزهائی نوشتند و علل مخالفت خود را شرح دادند. کنگره نویسندگان که در سال ۱۳۲۵ خورشیدی مصادف با ۱۹۴۶ میلادی در تهران تشکیل شد به بررسی نیروهای ادبی پرداخت و هم در آن سال مقالات زیادی در این باره نوشته شد. «هدایت» شخصاً در این کنگره شرکت کرد و جزء هیئت رئیسه کنگره بود. بهدازمرك «هدایت» مقالات زیادی درباره او و آثارش بوسیله ایرانیها و اروپائیان نوشته شد ولی رویهمرفته تمام این مقالات و تحقیقات موضوع واحدی را شرح میدادند و گاهی هم کسانی عقاید شخصی خودشان را درباره موضوعهای مختلف با مناسبت یا بیمناسبت بآنها چاشنی میزدند. درباره هر کتابی که از طبع خارج میشد همینطور عمل میکردند: خلاصه ای از متن کتاب - پیدا کردن هدف نویسنده از خلال داستان،

بحث در اینکه هدف نویسنده خوب باید بوده است. همین!

اشکال در این بود که معیارهای زیبایی اروپائی که بوسیله ناقدان آنان کشف و بیان شده بود و در مواردی مورد سنجش قرار میگرفت، قابل تطبیق با داستانهای مانبود. قبل از هر چیز هنوز تکلیف داستانهایی که نوشته میشد معلوم نشده بود. در این داستانها هنوز آن نقاط در خشنده و برجسته ای که خودش معرف کمال خودش باشد وجود نداشت و هنر نقد در ایران هنوز آنقدر پیر نبود که منتقدین بتوانند این نقاط را از میان داستانها و آثار هنری بیرون بکشند. بطور خلاصه هنوز ما معیارهای محیط خودمان را پیدا نکرده بودیم و پایه نقد های هنری ما بر روی نقد اروپائی قرار گرفته بود. چون بسختی میشد از معیارهای اروپائی برای نقد آثاری که در يك محیط شرقی بوجود آمده است كمك گرفت؛ ناچار آنچه از نقد اروپائی بدست ما میرسید چیزی جز خاصیت کمی «نقد» نبود. بعبارت دیگر منتقدین ما از علم آمار در نقدهایشان استفاده میکردند و آنهایی هم که در بست خودشان را به آغوش نقد اروپائی می انداختند به بن بستهایی میرسیدند که امروز شعر نوی فارسی با آن دست بگریبان است (بعضی از شعرای جوان دوره ما و قتی که با سلاحهای نقد اروپائی بسراغ شعر کهن فارسی میروند شعری نمی یابند، هر چه می بینند بنظرشان نظم میرسد) باین ترتیب کمتر مقاله انتقادی سراغ داریم که ماهیت و محتوی اثر هنری را عمیقاً تحلیل کرده باشد و در پایان مقاله نتیجه جالب و آموزنده ای بدست خواننده بدهد. عموماً منتقدین ما ماهیت اثر را بشکل کاملاً سطحی بررسی کرده اند. و بعد مثل يك مأمور اداره آمار و یا خیاطی که اندازه آدمی را برای دوختن لباس بگیرد، چیزهایی را جمع به شکل، تعداد صفحات، نوع نثر، غلطهای املائی و انشائی و چاپی داستان نوشته اند. آنگاه نقد خود را با کلمات مبهمی چون: «این داستان قوی - ضعیف - خوب - بد یا متوسط است» تمام کرده اند. یا بحث فلسفی و ایده تئولوژیکی پرداخته اند و سر نوشت داستان با موافقت یا مخالفت منتقد با عقیده نویسنده آشکار شده است.

از طرف دیگر اروپائیان هم بنوبه خود در مورد تحلیل آثار ادبی معاصر ملت مادچار لغزش و اشتباه شده اند. آنان اغلب مستشرقهای پرکاری هستند که درباره ادبیات گذشته ما، مخصوصاً درباره شعر فارسی تحقیق میکنند. در ضمن بدشان نمی آید که با ادبیات معاصر فارسی هم لاس بزنند. با معیاری که شعر کهن ما به آنان داده است بسراغ شعر و داستان امروزی ما می آیند.

نقد ادبی خود را بانجام میرسانند درحالیکه دوبار اضافی بردوش داشته‌اند اول معیارهای خام و درست هضم نشده ادبیات گذشته‌ما - دوم معیارهای شیوه‌های نقد امروزی اروپا .

نتیجه اینکه آنها در نقد خود حاصل میکنند بدلیل اروپائی بودن بوسیله بعضی ازمنتقدین ما خیلی زود و باز هم نسنجیده بعنوان معیار قبول میشود . بطوریکه یکی از محققین دانشمند مادر مقاله نسبت طویلی سعی کرده است که از معیارهای نقد اروپائی حتی درمورد شعر گذشته فارسی استفاده کند . خواسته‌است دراشعار «مولوی» و «حافظ» پایه‌های مکتب‌های مختلف ادبی فرانسه مثل رمانتیزم - امپرسیونیسم - ناتورالیسم و سوررئالیسم را بیابد !

باینترتیب هیچیک از گروه‌های فوق‌هنوز موفق نشده‌اند داستانسرایی نو در ایران را بطور صحیح و عمیق تحلیل و یا حتی توجیه کنند . ظاهراً برای اینکار باید یکباردیگر بدوره مشروطیت ایران توجه کنیم . (۱) ازاین زمان است که خانواده کارمندان بوجودمی‌آید . این خانواده که بعداً اجتماع شهری را يك پارچه قبضه کرد ازدرون گرفتار گمراهی‌ها زبونی‌ها و ناکامیهای بود و بهیچ وسیله ای موفق بحل آنها نشده بود . اکثر نویسندگان معاصر و روشنفکران ملت‌ما از خانواده کارمندان که خانواده شهرنشین و متمدنی است بیرون آمدند .

هنگامیکه قشر کارمندان خودش را ارسایر قشرهای اجتماعی جدا میکرد و تضادهای درونی کانون خانوادگی آنان روز بروز بیشتر وثابت‌تر میشد، از طرف دیگر تضادهای اجتماع متمدن نیز آنان را که در دسترس بودند اماچ اولین تیرهای خود قرار میداد و آنان مجبور بودند بدون اینکه دم بر آرند خود را به نفهمی بزنند و زخم تیرها را تحمل کنند، «هدایت» بعنوان بیان‌کننده تمام دردها، فریب‌ها و ناکامیهای این خانواده داستانهایش را مینوشت . زیرا خود او از يك خانواده قدیمی و اشرافی بود که بدام‌ادارات دولتی افتاده بود . بعبارت آخر او جز يك کارمند ساده چیز دیگری نبود . از نظر دیگر «هدایت» صاحب اهمیت دیگری است . او بعنوان اولین هنرمند ایرانی، صاحب تمام خصائص يك هنرمند اروپائی در محیط هنری کشور ما درخشید .

در گذشته و حتی بعد از جنبش مشروطیت هنرمندان ما جزء قشرهای بالا

(۱) به مقاله «ناکامی خانواده کارمندان» مندرج در شماره‌های ۹ و ۱۰ صدف

و نروتمند اجتماع بودند و با آنها وابستگی داشتند. بدر بارهای سلطنتی پناه میبردند و با یکی از اشراف و یا شاهزادگان تأمین زندگی آنان را بعهده می گرفت. ولی همانطور که گفتیم کم کم خود این قشر ها دچار افلاس میشدند. فتوداليسم در حال ورشکستگی بود و بجای آن بورژواها قدرت بدست می آوردند.

ولی آنها علاقه ای به نر نداشتند و از درك آثار هنری عاجز بودند. علاوه بر این ها هنرمند اجتماع نو نمیتوانست بکسی تکیه بدهد. هنرمند دوره گذشته در سایه آرامشی که از نظر مالی بدست می آورد میتواند با خیال راحت بخلق آثارش سرگرم شود. خصوصاً اینکه او درباره آثار آینده خودش نیز میتواند پیشگویی هائی بکند. چون شکله و قالبهای شعری حتی تا اندازه ای نوع اندیشه اش معین و محدود بود. اگر از چند شاعر بزرگ چون «حافظ» و «مولوی» که قلل اندیشه های بشری در اشعارشان سر کشیده است بگذریم در کمتر شعری از آثار گذشتگان می توان شخصیت خود شاعر را، آنطور که امروز در آثار هنری نمایان است، جست، آنها بمسائل کلی زندگی بشر و جهان میپرداختند. حال آنکه هنرمند روزگار ما هنگام ساختمان بنای آثارش تنهاست - آینده مبهم است و او باید شخصاً دانه دانه سنگهای این بنا را بیابد.

در اوایل مشروطیت که هنوز خانواده کارمندان شکل و قالبش را نیافته بود و هنوز عقده های درونی خود را حس نمی کرد، هنرمندان بیشتر بحل مسائل و تضادهای اجتماعی علاقه نشان میدادند. شاعرانی مانند «ایرج» «ادیب الممالک فراهانی» و «عشقی» بوجود آمدند که فرزندان آنها نمیتوانستند «رمان» نویسان آینده ما باشند. در مورد «سیاحتنامه ابراهیم بیك» و نوشته های «طالب اوف» نیز باید همینطور فکر کرد. «یکی بود یکی نبود» هم میتواند وعده ای برای آینده باشد. با وجود این نشد.

«هدایت» فرزند عاصی خانواده کارمندان، باتمام تضادهای درون آن بود، قدم بمیدان گذاشت. «هدایت» هنرمندی بود که تمام عقده های گروه کارمندان، یعنی شبه بورژواهای بدبخت را در آثار خود منعکس میکرد واضطراب آن اضطرابی که کارمندان نسبت به آینده مبهم و تاریك خود داشتند - تم کارهای «هدایت» را تشکیل میدهد. گفتیم خانواده کارمندان بی پناه بود. «هدایت» نیز احساس تنهائی میکند. خانواده کارمندان تنها چاره اش این بود که فقط به خود پردازد. «من» که هسته ناپیدای ژوفای

تنهایی است محور اندیشه‌های «هدایت» است.

«ماهیه مان تنهائیم . نباید گول خورد . زندگی يك زندان است.»
 «هدایت» حس میکند که بین او و دیگران فاصله عمیقی است . کسی
 اندیشه‌هایش را نمی‌فهمد و کسی نمیتواند با او همصدا باشد . باین شکل
 پله‌های برج عاج دنیای ذهنی هنریکی بعد از دیگری ساخته میشود و «هدایت»
 از آن بالا میرود . از طرف دیگر فکر بلند پرواز و ژرف بین او پرده
 فریبی را که خانواده کارمندان بدور خویش کشیده اند عقب می‌زند . همانطور
 که يك بار گفته شد او می‌ترسد که مبدا فریب خورد . او نمی‌خواهد مانند
 دیگران تظاهر بخوشبخت بودن کند درحالی‌که درون زندگیش رادروغها
 تزویرها و ناکامیها انباشته است .

باینترتیب «من» فلسفی «هدایت» در محیط اجتماع نو «من» جدیدی
 است و با «من» فلسفی گذشتگان تفاوت بسیار دارد . باصطلاح «من»
 «هدایت» يك «من» اروپائی است که به علت تاثیر محیط اجتماعی اروپا در
 محیط اجتماعی ایران بوجود آمده است . در زیر طرح‌های ایرانی داستانهای
 «هدایت» در زیر تصاویر قهوه‌خانه‌ها ، راهپا و خانه های ایرانی ، يك «من»
 اروپائی اندیشه میکند . و از اینجا اشتباه بزرگ اروپائیان درباره «هدایت»
 روشن میشود .

در مرحله اول راه «هدایت» از راه نویسندگانی چون «دشتی» که سرگرم
 نوشتن نامه های عاشقانه بودند و یا «حجازی» که در بند احساسات رقیق و
 خوشبینی ساده لوحانه ای دست و پا می‌زدند بکلی جدا بود . «هدایت» قبل از
 چیز انسانی بود که زخمهای تن بشریت و محیط خود را بوضوح میدید و
 هر بغضاتر انسانیت و بشر دوستی بنام این ناروائیها کینه می‌ورزید و دندان خشم
 نشان میداد . داستان «توپ مروارید» نشانه روح مبارز و رام نشدن او است
 در مقابل راهزنانی که بحریم شرافت انسانی دستبرد می‌زنند . بنا بر این خود
 بخود «دشتی» و «حجازی» در کادری قرار می‌گیرند که بهیچوجه نمیشود آنان را
 با «هدایت» سنجید . اما «هدایت» غیر از تمام کوششهایش برای عریان کردن
 توطئه‌هایی که در سر راه انسانیت کمین کرده است (یا بقول خودش ، برداشتن
 نقاب بت سرخاب سفیداب کرده قرن بیستم . (در پیام کافکا) گرفتار «من»
 متزلزل و مضطربی ایست و این تکیه گاه فلسفی اوست ،

حال اگر ببینیم که بعضی از اروپائیان تلخگامی و نومیدی «هدایت» را
 بامتی فکری استادان کهن چون «خیام» و «حافظ» می‌سنجند چقدر متعجب
 خواهیم شد .

«نسان موتی» یکی از فرانسه‌ویانی است که در روی آثار «هدایت» تحقیق کرده و کتابی نیز در این باره نوشته است. در این کتاب بایک سلسله عقاید عجیب و غریب بر میخوریم؛ آقای نسان موتی خواسته است مانند بعضی دیگر از اروپائیان اضطراب، گریز از واقعیت، میل پناه بردن بدنای تغیلات «هدایت» را با «درویشی» یعنی شکلی که ترك دنیا در ایران بخود گرفته است» پیوندزند. در همین کتاب به جملاتی از اینقبیل بر میخوریم: «چگونه میتوان از تلخکامی و نومیدی ای که از زندگی و آثار صادق هدایت هواید است متاثر نشد. صادق از این حیث شبیه است به استاد کهن خیام.»

و یا

«این گریز، این پناه بردن بدنای تغیلات یا درویشی یعنی شکلی که ترك دنیا در ایران بخود گرفته است یکجا در هدایت وجود داشت.» وزیر آن اضافه می کند:

«احساس خفقان - نومیدی - گریز از حقیقت - وحشت جدائی - تنهایی غربت - دلهره با سادگی خاص بیان شده.»

اختلاف وجدائی زرفی که بین جهان بینی «هدایت» و تصوف (تکیه گاه ذهنی ملت ما) وجود دارد مسئله ای نیست که قابل بحث باشد. «هدایت» از محیط و انسانها شروع می کند - تاب تضادها و فریبهای زندگی آنان را نمی آورد. آنگاه بر ویا و تغیل گریز میزند و بالاخره بخود پناه میبرد. چون هیچ هدف و مقصودی در زندگی آدمهان نبیند، چون همه چیز با دروغ قالبگیری می شود و چون «من» او عاطفه و عشقی بیاکی و معصومیت دارد و تضمینی برای پاکی و معصومیت در اجتماع آدمیان نیست، دچار اضطراب میشود. اضطراب او نتیجه «شک و عدم اطمینان» من فلسفی وحسی اوست. بالاخره در تحلیل آخر او بطور خودش بر میگردد.

«اگر راست است که هر کس يك ستاره روی آسمان دارد ستاره من باید دور، تاریک و بی معنی باشد. شاید اصلا من ستاره نداشته ام» از بوف کور

اضطراب، چیزیکه اروپائیان به «آنگواس» تعبیر می کنند عصاره و نتیجه بن بستی است که در جمله بالا و سراسر «بوف کور» بیان شده است. این اضطراب حنی با دلهره (گیر که گارد) فرق دارد.

اگر بخواهیم این دلهره و تلخکامی را با آنچه در تصوف بنام «خوف» نامیده می شود بسنجیم بخوبی پیداست که از تصوف چیزی جز فرهنگ

اصطلاحات نیدانیم .

«خوف» در تصوف که گاهی هم با کلماتی چون «هیبت» و «حیرت» از آن نام میبرند عبارت از حالتی خاص است که صوفی در آن حال برای نخستین بار با زیبایی مطلق برمیخورد و دچار اضطراب و حیرت می شود . «حیرت» مرحله ای است که صوفی قصد می کند که «من» خود را از یاد ببرد و کمال این حالت «فنا»ی در مطلق است . «هجویری» یکی از عرفای گذشته ما می گوید :

« چون خدا به شاهد جلال به دل بنده تجلی کند نصیب دل هیبت بود .
«هیبت درجه عارفان است» .

و امام غزالی در «کیمیای سعادت» میگوید :

«بدان که اول مقامات دین یقین و معرفت است پس از معرفت خوف خیزد و از خوف زهد و صبر و توبه خیزد و از زهد و توبه صدق و اخلاص و مواظبت بر ذکر و فکر بردوام پدید آید و از آن انس و محبت خیزد و این نهایت مقامات است» .

باین ترتیب برخلاف مشی تفکری «هدایت» که از زندگی اجتماعی شروع میشد و به «من» پایان مییافت . صوفی از «من» شروع می کند و در مطلق «فنا» می شود . اضطراب صوفی بخاطر یقین و دیدن و شناسایی عظمتی است . «حیرت» بعد از این مرحله - مرحله رهایی از خوف و توکل - بمطلق فرامیرسد . پایه های اضطراب که عبارت باشند از شك و عدم اطمینان کاملاً در جهت مخالف یقین و توکل است .

اضطراب ، دلهره و بالاخره «انگواس» هدایت بملت دروغ و فریبی است که در زندگی می بیند حس می کند که مقصود و هدفی در حیات آدمی ملحوظ نیست . از اینرو از حقیقت میگریزد و بتخیلات یعنی دنیای ذهنی خود پناه میبرد . باین ترتیب مشی فلسفی او بخودی خود به بن بست منتهی میشود . ولی «خوف» «هیبت» «حیرت» باین علت به صوفی دست میدهد که شناسایی خردکننده و بزرگی بدست آورده و میخواهد «من» یا بقول اروپایی ها «سوبژکتیو» خودش را در برابر عظمت مطلق دور بیاندازد و این کار با معو «من» او در مطلق بانجام میرسد . یعنی لحظه دیگر او همه چیز هست جز خودش .

گفتم : ز کجائی تو ؟ تسخر زد و گفتا : من

نیمیم ز تر کستان - نیمیم ز فرغانه .

نیمیم ز آب و گل - نیمیم ز جان و دل

یک نیمه لب دریا - یک نیمه ز دردانه .

گفتم که : رفیقی کن بامن ، که منت خویشم .
گفتا که : بنشناسم من خویش زیگانه .

از دیوان شمس

مولانا جلال الدین رومی

صوفی از حقیقت نمی گریزد . او از اینجهت خاموش و تنها زندگی میکند که در تنهایی هم خود را جزء جهانیان و جهان میبیند . « من » او کشته شده است و پس از این مرحله به بینهایت میرسد .
پس مشی فلسفی صوفیه به بینهایت یعنی قطبی مخالف « بن بست » یا « صفر » منتهی میشود . بحث آفاق و انفس در اینجا مطرح نیست بدلیل قطعه زیر :

بود عارف راغم خوف و رجاء
سابقه دانیش خورد آن هردوراه
عارف است او - باز دست از خوف و بیم
های و هورا کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا
خوف فانی شد - عیان شد آن رجا .
خوف طی شد - جملگی امید شد .
نور گشت و تابع خورشید شد .

مثنوی مولوی

و باین شکل همیشه آرامش و امید ابدی صوفی را نجات میدهد .
خود آقای و نسان موتی اشاره غیر مستقیمی در کتابش باین مطلب می کند :

« معمولا کسی پی نبرده است که صادق . زیبایی ایده آل - در همان معنی که در تصوف درك میشود شیفته بود . »

واما خیام ؟

« هدایت » کتابی در باره « خیام » نوشت رباعیهای او را که شهرت جهانی دارند مورد نقد قرارداد . از نظر رد بستگی ای که به « خیام » داشت و خطوطی که از بی هدفی دنیا ، مرك ، ناپایداری انسان ، تضادی که در بنای جهان است ، در آثار او دیده میشود اروپائیان و یا خود ما ایرانیها خواسته اند ریشه های جهان بینی فلسفی او را در رباعیات « خیام » بیابند . ولی حتی راه « خیام » با جهان بینی مادی ، عینی و تلخی که دارد با راه « هدایت » جداست . اگر ممکن باشد مثال میزنم که « خیام » بیشتر ستاره ها و کهکشان را میدید تا

آدمیانی که در کنارش زندگی میکردند: او نتایج فلسفی خود را از سنجش مقیاسهای غول پیکری چون کهکشان بدست میآورد. در نتیجه آدمیان در مقیاس با سفینه‌های آسمانی موجوداتی خرد - نادان - محکوم و قربانی شده بنظر میرسند. «خیام» در آسمانی که بنده‌های تیره روز خداوند زیر آن زندگی میکنند چنان نیروی جاودانی و حاکمی که قوانین و فرامینش ابدی و تغییر ناپذیر است دیده است که کوشش و تلاش بندگان خدا برای رهایی از این محکومیت بنظرش خنده آور و رقت انگیز میرسد، باینجهت او انسان را موجود عاجزی میبیند که مجرم نیست. او هیچکس را حتی مفتی شهر را که خون کسان را میریزد مجرم نمیشناسد. زیرا همه محکوم هستند و بار قوانین و فرامین آسمانی را بدوش دارند. در نتیجه طنز او انسانها را نمیگذرد و محکوم نمیکند. نیشخند پر کنایه و رندانه او روبه آسمان است و شعرهای هشدار برای آگاهی بنده‌های تیره روز خداوند. اضطراب او نیز بر اثر معرفت بوجود آمده است. درک وسعت و قدرت آسمانها، نیروی بزرگ و مغز بزرگتری میخواهد. در نتیجه خود او هم در کنار انسانهای دیگر قرار میگیرد. خود او نیز محکوم است. تلخی فلسفه او در اینجاست ولی باوجود این فاصله‌ای بین او و دیگران نیست و او مانند هنرمندان اوایل قرن بیستم از پله‌های برج عاج بالا نمیرود.

اما «هدایت» زمین را نگاه می‌کند و انسانها را مجرم می‌شناسد. اگر بآسمان نگاه میکند، نگاهش بدنبال ستاره دور، تاریک و بی‌معنی خودش است. طنز او طنزی گزرنده و محکوم کننده است. او با نفرت و دندانه‌های بهم فشرد به جامعه انسانی متلک میگوید. اگر در مجموع آدمیان را دوست دارد ولی هنگام برخورد های شخصی و فردی همه را دست می‌اندازد. او هنوز محکومیت انسان ضعیف را آن طور که خیام حس میکند حس نکرده است - خلاصه «من» فلسفی هدایت يك «من» اروپایی است که تمام تضادها و عقده‌های بشری را در روابط انسانها باهم و اعمال زوری که آنها بر یکدیگر میکنند میبیند. ولی این راه را هم تا آخر نمیرود. چون تحمل آنرا ندارد. در نیمه راه از حقیقت میگیریزد و بتخیل و رؤیا پناه میبرد. «سوپرکتیویته» هدایت را اسیر میکند و از جستجوی اجتماعی باز میدارد.

باچنین مقدمه‌ای «هدایت» را بهیچوجه نمیتوان يك صوفی نو و یا يك «خیام» متمدن دانست. او حتی به «کیر که کارد» که برداشت ناقص از فلسفه

تصوف ورهائی یافته از «سوېژ کتبیوېته» دارد نزدیک نیست. خوب، «هدایت» بدام «من» اروپائی باتمام خواص آن افتاد - نتیجه آن چه بود؟

نتیجه این بود که محیط داستانهایش نتوانست وسعت لازم را پیدا کند و تمام قهرمانانی که خلق کرد، نیمی از وجود او را درخود داشتند. درحالیکه ما آنها را بخوبی حس می کنیم، آنها را دوست داریم و در دردهایشان شریک هستیم، باز هم آنان بنظرمان آدمهای تخیلی و رویائی میرسند. زیرا در آن جایی که زندگی روحی قهرمانان از زندگی خود نویسنده جدا میشود نویسنده در توصیف آنها ضعف نشان میدهد و بیررسی سطحی و عجولانه این قسمت هابس می کند. «هدایت» شخصاً باین مشکل واقف بوده و کوشش هائی هم برای رهائی از آن کرده ولی از بونه عمل کامیاب بیرون نیامده است نمونه این نوع کارها «حاجی آقا» و «فردا» است. اکنون بخوبی روشن شده است که شیوه «هدایت» و فضائی که او در داستانش بوجود آورده برای نوشتن «رمان بزرگ» مناسب نیست. بطور خلاصه کارهای «هدایت» بر روی «سوېژ کتبیوېسم» شخصی کار گذاشته شد، اوج گرفت و بکمال رسید. بهمین دلیل شیوه او تنها ماند و هیچکدام از نویسندگانی که خواستند همان شیوه را دنبال کنند کامیاب نشدند. اگر از لحاظ داستان کوتاه نویسی «هدایت» درسهای گرانبائی به معاصرین و آیندگان خود داد ولی نحوه اندیشه فلسفی و فضائی که در داستانهایش بوجود آورد قابل تقلید و استفاده نبود. ولی تا بامروز هنوز باین مسأله توجه نشده است و سایه قهرمان داستان «بوف کور» بر روی دستهای جوانانی که کار نوشتند سنگینی می کند.

اهمیت «بوف کور»

این داستان در نظر کلی شریست که به نثر نوشته شده و در آن بسیاری از سرخوردگیها، حرمانها، تیره روزیها و مسائل ابدی حل نشده گنجانده شده است. «بوف کور» بنحو بینظیری بعد از ۱۹۴۱ از طرف جوانان استقبال شد. بسیاری از جوانان تحت تأثیر دنیائی که «بوف کور» برایشان خلق کرده بود شروع بنوشتن داستانهای کردند. کم کم این نفوذ از استقلال و جسارت نویسندگان جوان میکاست. بر اثر قدرتی که «بوف کور» در فضای ادبی ایران بدست آورد و بعزت نبودن نقد صحیح، یک سلسله نوشته هائی بوجود آمد که باید آنها را نوشته های «بوف کوری» نامید.

در تمام محافل ادبی صحبت از «بوف کور» بود. مقاله های زیادی درباره اش نوشتند. بفرانسه و تا آنجائی که من میدانم باگلیسی ترجمه شد ولی این قدرت تأثیر بدی روی جوانان گذاشت. نوشته های «بوف کوری» دارای دو خاصیت مهم هستند. یکی اینکه نوشته بیشتر بصورت مکاشفه درونی است. یعنی يك نفر از اول داستان تا آخر در يك دنیای ذهنی مسائلی را طرح میکند و خویشتن را میکاود و دیگری اینکه داستان فاقد حرکت يك حادثه زنده است.

داستان فاقد حادثه است و خود بخود حرکت هم نمیتواند داشته باشد. مسائلی هم که مطرح میشود تمام در اطراف همان مسائلی است که در «بوف کور» طرح شده. هیچکدام از این داستانها که در آنها کوششی برای یافتن تشبیه های نو و شاعرانه بچشم میخورد، نتوانستند به پایه «بوف کور» از هر جهتی که فرض شود، برسند. چون این دنیا فقط و فقط بخود «هدایت» تعلق داشت و «من» هدایت آن را ساخته بود.

اگر در این مقاله چند صفحه ای را فقط برای «هدایت» و «بوف کور» اختصاص دادم بغضاً همین تأثیری است که روی محیط ادبی و روشنفکر ما گذاشته. اما اکنون همانطور که یکبار دیگر هم توضیح دادم کوششهایی در جهات دیگر و پیدا کردن راههای نو تر از طرف نویسندگان بعمل میآید که اگر فرصتی دست داد در مقاله دیگری مانند همین مقاله که خطوط اصلی مطالب را نشان بدهد ب بررسی این کوششها خواهم پرداخت. نویسندگان ما برای پایان رساندن بنای ناتمام پایه های هنر ملی از تجربیات استادان باارزشی چون «هدایت» و کسان دیگری که در این زمینه قدم برداشته اند استفاده میکنند و با تجربیاتی که هر کدام از آنها در زمینه های مختلف بدست میآورند طلبه آینده پرثمر ادبیات ما را نمودار میسازند.

اکنون بروشنی لزوم يك رفورم در تمام شئون ادبی احساس میشود و هنرمندان از افقهای جدیدی که در داستانسرایی در جهان بوجود آمده و پس این نیز خواهد آمد توشه های گرانبھائی برمیگیرند و در ضمن از متن های کهن فارسی - اندیشه - تمدن و فرهنگ گذشته ما که از لحاظ معنوی میراث گرانبھائی برای ماست آثار خود را سیراب خواهند کرد.

هدفهای اصلی داستانسرایی - بعنوان رشته مستقل در میان شعبه های مختلف ادبی - کم و بیش برای جوانان روشن میشود. آنان همبستگی منحرف داستان را با شعر که بکلی داستان را بصورت ضمیمه ای از شعر در آورده است درك میکنند و برای مستقل کردن داستان از شعر کوششهایی به عمل

میاورند. چون آینده آنها از هم جداست.

اکنون جنبشی برای تحلیل درست و علمی محیط اجتماعی، نحوه کلی تفکرات مردم آغاز شده است. ملت را بعنوان يك انسان واحد تحلیل میکنند تا نقاط قوت و ضعف روحی او معلوم شود. همین مسأله كمك بر شد هنر ملی میکند. بنظر من هرملتی، همانطور که وجه شباهتهائی با سایر ملل دارد همانطور که افرادش را آدمهای مختلف، با طرز تفکرهای متفاوت تشکیل میدهند، همانطور هم هرملت، يك جهان بینی کلی و یا بکلام قدما مزاج و سرشت مخصوص بخود دارد. در آثار برجسته هنری هر کشور این سرشت تصویر شده است. نویسندگان جوان ما هم در تلاش شناختن این سرشت هستند و همین بوجود آمدن نویسندگان اجتماعی و آگاه - آنها که باید «رمان» آینده ما را بنویسند - را به ما نوید میدهد؛ زیرا رسالت تاریخی «رمان» بغاطر قرن ماست. قرنی که در سینه خود عجیب ترین و ناگوارترین وقایع سرگذشت انسان را حفظ خواهد کرد، قرنی که بشری ترین و اهریمنی ترین نیروها در برابر هم ایستاده اند و دست بروی هم دراز کرده اند. این قرن در «رمان» - رمانی که روز بروز بیشتر پایه های ساختمان و قدرت و هود را در مییابد و به آن ارج میگذارد - منعکس خواهد شد. شعر با فضای محدود و زبان محبوس قادر نخواهد بود بنای عظیمی را که بشریت در قرن ما به آسمان کشیده بیان کند و رمان است که باید در این مورد وظیفه تاریخی شعر را در قرن ما بدوش بگیرد و تصویرهای زمان ما را برای آیندگان بغاطر بسپارد. از تصویرهایی سخن بگوید که در حصار احساس آدمی نمیگنجد، آنها را با فریادها و آوازا، میسینجند.

وظیفه بزرگی است... و امید من اینست که «رمان» معاصر ملت ما این وظیفه را بعهده گرفته باشد.

تهران چهاردهم اوت ۱۹۵۸

ترانه‌ها

☆

دوش آمده بود از سر لطفی یارم ،
شب را گفتم : « فاش مکن اسرارم . »
شب گفتم : « پس و پیش نگه کن آخر ،
خورشید تو داری ، ز کجا صبح آر م ؟ »

☆

دانی شب چیست ؟ بشنوای فرزانه ،
خلوت کن عاشقان ز هر بیخانه ،
خاصه امشب که بامهم همخانه :
من هستم و مه عاشق و شب دیوانه .

☆

می آمد یار ، هست و تنها - تنها ،
بانر گس پر خمار و رعنا - رعنا ؛
جستم که یکی بوسه ستانم ز لبش ،
فریاد بر آورد که : « یغما ! یغما ! »

☆

در انجمنی نشسته دیدم دوشش ،
نتوانستم گرفت در آغوشش ؛
رخ را به بهانه بر رخسار بنهادم ،
یعنی که : حدیث می کنم در گوشش !

☆

ای باد سحر تراز سر نیکوئی ،
شاید که حکایتیم به آن مه گوئی ؛
نی ، نی ، غلطم ، گرت بدوره بودی ،
پس گرد جهان دگر که رامی جوئی ؟

نامه‌ها

يك نکته كه ميتواند ما به خوشوقتی باشد و در ضمن ، گوشه‌ای از تحولات روحی نسل جوان مرا كه در حال جستجو و تكاپو است روشن سازد، این است كه برخلاف يکی دو سال پیش ، آن كس كه ذوق و استعداد هنری در خود سراغ دارد نمی‌كوشد كه حتماً دنبال شاعری برود و حتی اگر پای لنگی خود را هم در این راه به میان مشاهده كرد باز نومیدانه نیرو و جوانی خویش را برای كار بگذارد . اکنون از گوشه و كنار جوانه‌های دیگری سر بر آورده اند و بخوبی هویدا است كه گروه‌های تازه‌ای از جوانان كه قدم باین میدان می‌نهند ، داستان و رومان و نمایشنامه را برای احساها و اندیشه‌های خود مناسبتر و گویاتر دیده اند ، اما طبیعی است كه چون گامهای نخستین را برمیدارند و سرمشقی پیش رو و گذشته‌ای - چون گذشته درخشان و نیرومند شعر - در پشت سر ندارند ، لرزان و نامطمئن ب جلو میروند ، آشفته می‌اندیشند و آشفته‌تر می‌نویسند و خیلی زود ، آری خیلی زود در دام دستورهای کلی و قالبی آدمها و كتابها می‌افتند . مع هذا هیچكدام از اینها مایه نومیدی نیست ، آنكس كه راه می‌رود طبیعتاً گاهی كج خواهد رفت یا خواهد ایستاد و آنكس كه بنایی می‌سازد بسا كه حاصل كارش ناموزون و خراب باشد ، مهم این است كه رهرو افتاده باز برخیزد ، گرد لباسش را بتكاند و براهش

ادامه بدهد و سازنده نامراد ، دستهایش را بهم بكوبد و بگوید : باز دیگر خواهم ساخت .

داستانهای کوتاه گوناگونی كه خوانندگان گرامی برای ما فرستاده اند از آنچه گفتیم كمابیش سهمی دارند . داستان **تنهایی** از آقای صدر قصه‌سگی است و مردی كه نویسنده خود دوباره آنها چنین میگوید : « آنها يك انسان و يك سگ مردنی و فرتوت ، از همه كناره گرفته و منزوی و مطرود می‌زیستند - از اجتماع گریخته بودند . » مردكه « میرزا علی » نامیده شده است « قذبلند ، بیه چرده و لاغر و لسی نیرومند بود ، صورت استخوانی كه با ریشه‌های سیاه پوشیده شده بود حالت گرفته و مرموزی به او میداد ، موهای خاكستری شقیقه‌اش زیر كلاه تخم مرغی زرد رنگی پنهان شده بود ، كت سربازی كمزداری پوشیده بود . » و سگ كه نامش « جلی » است « سگ پیر و لاغری بود كه موهای سفید با لكه‌های سیاه داشت و دنده‌هایی بوضوح شمرده میشد و روی كپش سمت پای چپ زخم بزرگی با خون دلمه شده و تیره به چشم میخورد . »

دوستی بی‌دیا و محرمانه جلی و میرزا علی موضوع داستان است كه سرانجام با مرگ جلی پایان مییابد و مرد خود رانها و مطرودتر از همیشه می‌بیند . شیوه نگارش داستان ابتدائی است و از حد يك توصیف ساده بالاتر نمی‌رود و موضوع آنها ، چنانكه ملاحظه میفرمائید ، آسان‌ترین وسیله است كه می‌توان برای بیان تنهایی بشر بكار

برد و بهمین مناسبت تا کنون علاقه بسیاری از نویسندگان کوچک و بزرگ را بخود جلب کرده است .

آقای محسن یلفاتی دانش آموز سال چهارم دبیرستان از « همدان » دنامه خود چنین نوشته است : « ضمن فرستادن این نامه یکی از داستان های خود را بنام درکنار دیوار فرستاده ام ... یاد آوری این مطلب لازم است که این داستان تقلیدی ساده از نویسندگان معروف نیست و برای اثبات این امر تنها چندسطر از شعری را که در کلاس سوم ابتدائی سروده ام و بیاد دارم برای شما می فرستم - البته این شعر از نظر رعایت نکات و قواعد دستوری و شعری صفر است :

مشهدی حسن از صبح تاشام کار میکند

تا دو قران یا سه قران پول میگیره

شب که بخانه میاد با نان و پیاز

می بیند که بچه اش تو رختخواب کشیده دراز

بزنش میکه: بچه چه دردش؟

جواب میده : از گرسنگی درحال غش!

دوست عزیز ، البت اینکه داستان شما

ابتکاری است با هیچ وسیله ای میسر نیست

جز اینکه نوشته شما خود مؤید این نکته

باشد و تصدیق میکنید که اگر نظر شما در این

مورد صحیح دانسته شود و بکار رود هر

نویسنده یا شاعری مجبور خواهد بود

بدنبال هر شعر و داستانش مقاله ای نیز

بمناسبت اضافه کند و در آن از خاطرات

و محفوظات و احیاناً شهادت آشنایان و

اقوامش کمک بگیرد و خود نیز سوگندی

چند بخورد . با اینهمه داستان دو کسری

دیوار با آنکه مثل داستان قبلی جنبه توصیفی

دارد و از آن گلشته در جمله بندیهایش

تسامحائی بچشم میخورد نسبتاً خوب و

« ابتکاری » است و وصفی که نویسنده از

مناظر و آدمها میکند طبیعی است و پیدا است

که خود آنها را احساس کرده است . قهرمان داستان باربری است کثیف و گرسنه و خسته بنام « سبزی علی » که با نگاهی منتظر در خیابان بهر چیز تگران است . نویسنده تصویر دقیق و جالبی از خیابان بدست داده است : « خیابان ساکت تر از هر موقع روز بود . آفتاب بعد از ظهر بی اعتنا و حزن انگیز می تابید . مردم نك تك ، آهسته و با بی حالی راه میپیمودند . گاهی درشکه های عبور میکرد و صدای چهارنعل اسبها طنین می انداخت . در آن طرف خیابان درشکه ها با بی نظمی پشت سرهم در مقابل قهوه خانه ای ایستاده بودند . شاگردان وای سنگکی در حالیکه همه بدنش آلوده به نفت سیاه بود عرق ریزان دوسطل بزرگ نفت را از بشکه کنار خیابان بداخل دکان میبرد ... » باربر در انتظار کار ایستاده بود « اما هیچکس با او کاری نداشت . فقط پسری در حالیکه کفشهایش را روی زمین میکشید و با آهستگی میگذاشت نگاهی بی خیال با چشمانی که در نتیجه تابش آفتاب تنگ شده بود به او انداخت . »

نویسنده پس از آن شرح میدهد که چگونه کسانی که پیش از این با سبزی علی اظهار دوستی میکردند و او را می پذیرفتند امروز دیگر از خود میرانندش و سرانجام وقتی میرسد که مردی به او نزدیک میشود و می خواهد که صندوقی را برایش حمل کند . « صندوق چندان سنگین نبود ولی حمل آن برای حامل باشکم گرسنه و بدن لرزان در زیر آفتاب تند و گرم بعد از ظهر طاقت فرسا بود ... »

باربر بالاخره صندوق را بزمین میگذازد و کنار دیوار در سایه مینشیند . « با بیحالی سرش را بروی شانه اش انداخت و پاهایش را دراز کرد . مرد ایستاد و باخشم پاو نگر بست و فریاد زد : مرد که خجالت

نمیگشتی؟ من خواستی از اولش بگویی . ولی وقتی حال حال را دید پنج ریال در دستش گذاشت و صندوق را برداشت و دور شد . « نویسنده بخصوص در پایان دادن به داستان خود موفق شده است : » گردباد کثیفی برخاست حمل را در خود گرفت و هرچه خاک و کثافت و آشغال بود بسر و صورتش پاشید . او فقط توانست چشمهایش را بهم بگذارد . «

امیدواریم که آقای یلفانی با استمدادی که در تنظیم و توصیف مطالب دارد از این پس بکوشد که موضوعهای عمیقتر و تازه تری برای داستانهای خود برگزیند .

تنگ ظهر داستانی است از آقای **ابوالقاسم فقیری ساکن «دهستان فهلیان»** - موضوع داستان بسیار ساده است : دهکده ای است که قصابی دارد و این قصاب با زنی سروسری دارد ، زن قصاب که همیشه دورادور مواظب رفتار و اعمال او است در انتظار روزی است که آنها را غافلگیر کند و سرانجام یکروز بمراد میرسد و بدنبال آن ، کار او و شوهرش به زاندارمری محل می کشد . آنچه درباره این داستان میتوان گفت این است که با نثر بی پیرایه و لطیف و شیرینی نوشته شده است ، اما عیبش اینست که در چند مورد اصطلاحات محلی در آن بکار رفته است که تنها برای اهل محل مفهوم است و بهتر است آقای فقیری در نوشته های بعدی خود باین نکته مهم توجه داشته باشند .

آقای س . م . ج دانش آموز سال پنجم طببعی همراه با قطعه ای بنام **دو نامه** چنین نوشته است : « دو نامه نوشته ای است که در زیر برای شما می نویسم و فکر میکنم ابده این نوشته - چون نام داستان بر آن نمیتوانم بگذارم در دل اغلب جوانهای ما باشد و بهمین دلیل آن را برای شما میفرستم »

این قطعه قبل از آنکه از نظر شیوه نگارش مورد دقت قرار بگیرد باید از نظر محتوای بررسی شود . صرف نظر از یکی دو جمله که از « هدایت » اقتباس شده است و یکی دوجا که تأثیر او بخوبی نمایان است تمام نوشته از نیاز درونی و احساس باطنی نویسنده حکایت میکند و همانطور که خود نویسنده ادعا کرده است می تواند نمونه ای از دردهای جوانان ما یا لاقل نشانه ای بر وجود دردهائی در زندگی آنان باشد .

البته آقای س . م . ج موفق نشده است و حتی شاید باین فکر نپایانده است که گفتنی های خودش را در قالب يك اثر هنری بریزد و مانیز در این رهگذر باین نکته توجه نمی کنیم . آنچه مهم است جنبه دیگر قضیه است یعنی وضع نابسمان روحی و اجتماعی که برای جوانان نواخته ما بوجود آمده است و آنها در این وضع آشفته با دردها ورنج - هایشان می سازند ، زیرا نه کسی هست که بخواند و بتواند گوش بحرفشان بدهد و بفهمد و نه خود آن توان و نیرو را در خویشتن سراغ دارند که لاقل فریاد بکشند ، گویانکه بگوش هیچکس نرسد .

نویسنده در نامه اول چنین مینویسد : « باز امشب رنج بی همراهی مرا فرا گرفته است . اصلا نمیدانم چرا اینقدر دلم میخواهد بنویسم . شاید نوشتن در تسکین آلام من مؤثر باشد . امشب نمی توانم کسی را مخاطب قرار بدهم و با او صحبت کنم . شاید از همه مبترسم زیرا همه مرا از خود رانده اند و باین جهت است که فقط بصفحه کاغذ سفید و مداد سیاه پناه آورده ام . ولی اینها هم تا موقعی که بدست کسی نیفتاده اند راز نگهدارند .

صبح که بسمنا رفته بودم همه اش در فکر این زندگی ، زندگی نه ، مرگ تدریجی که برای خودم درست کرده ام بودم .

از نامه دوم :

« ... می‌خواهم بمیرم اما نمی‌خواهم خودکشی کنم برای اینکه دیگران نگویند او در مقابل آن چیزهایی که مسخره‌شان میکرد طاقوت نیاورد ... من چه خوب میدانم که اگر روزی این ورق‌ها به دستتان بیفتند درعین تسلی که بحال من می‌خورید چقدر می‌بخندید ولی یادتان باشد که هیچگاه برای من متأسف نشوید .. »

چه باید کرد ؟ بگذریم ... آقای حسن نگو روح از تهران شعری بنام درون سالی فرستاده است که از استمداد ایشان حکایت میکند و امیدواریم با مطالعه بیشتر و کار زیادتر در این زمینه موفق شوند . قسمی از شعر ایشان را نقل می‌کنیم :

دردام درد ورنج تمبزایم ای شگفت
کس نیست تابه رنج درون سام پی برد
چونان طلسم گشته افتاده تنگ راه
هر رهگذر بیاید واز راه بگذرد .

این درد نیست ورنه چرا این سرشک تلخ
ممکن نشد نشان نهانگاه آن دهد ؟
این درد نیست ورنه چرا هیچ داریونی
ممکن نشد که پا به نهانگاه آن نهد ؟
شمر داد از آقای محمدرضا راشد بپیرچند
مضمون امیدوار کننده و جالبی دارد اما متأسفانه از نظر لفظی و هنری ضعیف است ، هم چنین است شعر دخترشمال از آقای داوود ایکچی .

از میان نامه‌هایی که در این ماه رسیده است نامه دوشیزه شهلا آزاد سراسر - به تمجید و توصیف « صدق » اختصاص دارد و اگر مواردی از آنرا نقل نمی‌کنیم باین دلیل است که واقعا خود را شایسته این همه لطف و محبت نمی‌بینیم ، تنها برای آنکه میزان علاقمندی خواننده گرامی خود را نمایانده باشیم یکی دوسر از نامه

نمیدانم چرا دارم دیوانه می‌شوم من
محتاج محبتم ، این محبت بشرط اینکه
حقیقی باشد ملما مرا شیفته خواهد
کرد . اما تا بحال تمام دوستی‌هایی که از
دیگران دیده‌ام فقط بخاطر خودخواهی
خودشان بوده است .

پدرم مرا دوست دارد برای اینکه
تمام زندگیش را در پای من بسته است ولی
من در سیاه‌جال سیاه‌روزی سقوط کرده‌ام
بیچاره پدرم گاهی اوقات که درباره
امیدهایی او فکر میکنم دلم می‌خواهد بتوانم
راضی‌کنم اما می‌بینم که راه‌زندگی من با
خواستهای او چنان فاصله‌ای دارد که عمری
در برطرف کردن آن باید صرف کرد

..... پشتم خمیده شده و زندگیم
گاهی رنگ قرمز تند شراب کهنه پیدا میکند
و زمانی از ته گیل‌سهای عرق می‌جوشد و بالا
می‌آید ولی مزه همه آنها تلخ و بد است
درست مثل همین زندگی ... پدر ! این
شرح حال پسر تو است ، نتیجه غفلتهای
تو است ، غفلتهایی که در پرورش او کرده‌ای ...
خوب بخاطر دارم که پیش از چهار سال نداشتم
و تو به فاحشه‌ای پست دل‌باخته بودی ،
شاید یادت باشد که هرشب بخاطر همین
فاحشه با مادرم دعوا می‌کردی : ناامیدی من
همان امیدی است که بیگاه در پای زنی هستی .
پس پدر تو محکومی

نویسنده مادرش را هم محکوم میکند :
« ملدر ، پسر بیچاره ات هیچگاه محبتی
از تو ندیده که پایه آن خود پرستی نباشد .
تو هم مثل پدرم همیشه مرا بخاطر خواسته‌هایم
محکوم کرده‌ای . آبا هیچ بیا داری که
یکبار ، فقط یکبار ، در تمام طول زندگیم در
موقعی که به تو احتیاج داشتم از من پشتیبانی
کرده باشی ؟ ولی تو و پدرم خواه و ناخواه
باید امیدتان را از پای من بازکنید و بپای
دیگری ببندید . »

ایشان را می‌آوریم :

« صدف : گوهر نایاب بتار دانش و جواهر
کمیاب و پربهای گنجور علوم و ادب ، تو
روح منی ، توجان منی ، تومایه نشاط قلب
و تنها آرزوی منی . . . »

آقای سید یحیی نواب پیشنهاد کرده‌اند:
« بنظر بنده اضافه کردن يك قطعه عکس
رنگی از شخصیت‌ها و نوابغ عالم هنر بمجله
صدف بایک قطعه تابلوی رنگی از بناهای مجلل
و با عظمتی که دردنیای کنونی موجود است
به انضمام شرح مختصر و مفیدی از آن بطور
قطع علاوه بر اینکه باعث مرغوبیت و
آبرومندی آن مجله خواهد بود از لحاظ
مادی و معنوی هم بصرفه و صلاح خواهد
گرائید . »

البته باباشان هم عقیده هستم که جای
آن هست که عکس نوابغ عالم هنر در مجله
چاپ بشود که اینک بمناسبت تاکنون شده
است و اگر رنگی نبوده است بهر حال
بینندگان راضی بوده‌اند ، اما بناهای مجلل
و با عظمت دیگر چرا ؟

آقای و - ا از بحث جامعی که در مورد
« هنريك ايبسن » چاپ شده است اظهار
رضایت کرده‌اند و پیشنهاد کرده‌اند که
قطعاتی اولاد ترجمه و طبع شود و آقای
محمد علی اسفندی اغلاط مطبعه‌ای را که
در صفحه « نگاه کودک » راه یافته است
متذکر شده‌اند که باعث نهایت تأسف است
و امیدواریم از این پس چنین مواردی پیش
نیاید .

آقای پرویز مطلق از شیراز نظریاتی

درباره شعر نو و کهنه اظهار داشته‌اند
و آقای اسفندی هیات داوودی نیز ترجمه
هشت داستان کوتاه از « ارسکین کالدول »
را برای چاپ در مجله لطف فرموده‌اند
که امید است در فرصتهای مقتضی مورد
استفاده قرار بگیرد .

آقای کمال‌الدین رضایی از اصفهان در
نامه محبت آمیز و شیرین خود چنین
نوشته‌اند :

« ما چشم و چراغ عالم دانش هستیم
و جهان دانش کمتر شاعرانی مانند هاتف
اصفهانی و شیخ بهائی و سعدی و هزاران
شاعر گمنام که اسمی از آنها نیست بخود
دیده ، دیگر چه لزومی دارد که برای تزیین
نشریه های ادبی آثاری مثل « سفینه ترگه »
و یا اثر « رابنر ماریاتر بلکه » را برای خود
انتخاب کنیم . من خود وکیل مدافعی ندارم ،
برای اثبات نظریه خود اشعاری چند از
شیخ بهائی به ضمیمه نامه می‌نویسم و
صحت و سقم مطالب خود را از شما
میخواهم . شما دوره دارید : باینکه باید
تسلیم نظریات من شوید یا با قدرت بیان
و قلم مرا قانع کنید » و بدنبال آن شعر
معروف « تاکی بتمنای وصال تو یگانه -
اشکم شود ازهر مژه چون سبیل روانه »
را تا باخر پاکتوبی کرده‌اند اما ، بگزارید
این سؤال را ما از آقای رضایی بکنیم :
واقعا این شعر چه چیز را اثبات میکند ؟
آقای امیر علیخانی ، تهران ، از لطف
شما نسبت به هیات نویسندگان متشکریم .

انتقاد مکتب

طبیعت و اجتماع

باران میان کلونه و دافنیس جدائی می افکند،
دریا آنانرا بهم پیوند می دهد : « دریا را
دوست می داشت و دریا را مهربانتر و خوشتر
از زمین می پنداشت ، برای آنکه دریا او را
باری می داد که به وصل محبوبه اش نائل
آید . »

حقیقت اینکه این دوبردهٔ عربان یونانی،
که از شور و اضطراب عشق سیراب نشده
لرزانند ، جلوه گاه التهاب و آرامش طبیعت
و وسیلهٔ انسانی شدن آن اند . و شاید
همین انسانی شدن طبیعت است که موجب
می شود دافنیس نتواند به مقتضای شهوت
خود و به فرمان طبیعت آزادانه در دامن
دشت و کوه از کلونه کام بگیرد ، بلکه ناچار
دست به دامن مقررات و سنت های اجتماعی
می گردد و از کلونه خواستگاری می کند .
همین روی آوردن به اجتماع باعث می گردد
که دافنیس گرفتار پدیده های ناگوار
اجتماعی گردد : اشکال تراشی های پدر -
خوانده اش که بایند اصل و نسب است ؛
حبله گری و رذالت لامپیس که دل در هوای
کلونه نهاده ؛ و افسونکاری های شهوت آمیز
گناتون که سودای در آغوش کشیدن دافنیس
را در سر می پرورد .

مهمتر ازین ها ، نقشی است که
طلسم اشرافیت ، یعنی اصل و نسب ، در
خوشبختی دافنیس و کلونه بازی می کند.

دافنیس و کلونه

اثر : لونگوس - ترجمه

عبدالله توکل

بنگاه اندیشه - ۲۰۶ صفحه -

۷۰ ریال

سرگذشت آرزو انگیز «دافنیس و کلونه»
شاید از کهن ترین سرود های جاویدانی
باشد که در سبایش زندگی بی پیرایه و
پر لطافت روستاها سروده شده است. عشق
دافنیس و کلونه همه رنگ و بوی خود را
از طبیعت میگیرد : این دو دلدادۀ عربان
شوریده همچون دو گیاه نارس در آغوش
دشت های میانی رنگ جوانه می زنند
و سر بلند می کنند و بهم می پیچند. حتی
آنان با هستی طبیعت سرشته شده و همه
چیزشان از برکت وجود آن است : عشقشان،
شادمانی شان ، رنجهایشان و درمان این
رنج ها همه از طبیعت گرداگرد آنان زائیده
می شود . میان زندگی این دو دلدادۀ و محیط
طبیعی چنان پیوندهای نازک و ظریف و
ناپیدائی استوار است که گویی این دو تن
انسان نیستند و همان طبیعت اند که بیج
و تاب موج ها و ریزش آبشار ها ، سبک -
سری باد ها و جوانه زدن درختان ، و شکفتن
گلها و دمیدن خورشید در آئینهٔ وجودشان
جلوه گر شده است . همانگونه که برف و

و بی پیرایگی طبیعت است ، «تو» اصلی آن همان تقدس مقدر کننده اشرافیت می باشد . با اینکه در پایان سرگذشت دافنیس و کلونه از کاخها می گریزند و به دشت و کوه باز می گردند ، این «تو» نفی نمی گردد و صرفاً آرزوی پنهانی نویسنده که همان بازگشت به طبیعت باشد ، بیان می شود . همین آرزوی نیرومند است که لونگوس را وادار ساخته که از طبیعت آغاز کند و در طبیعت پایان دهد .

ترجمه این داستان شورانگیز به خوبی و روانی انجام گرفته و مترجم توانسته است حق این اثر شاعرانه را ادا کند .

سیروس پرهام

علیرغم همه انگیزه ها و پیوند های طبیعی آنچه سرانجام دافنیس و کلونه را شایسته یکدیگر می سازد و به وصال هم می رساند همان اصل و نسب اشرافی آنان است که پس از روی آوردن دافنیس به اجتماع «کشف» می گردد .

باز هم بهمین سبب است که این دو عاشق و معشوق که برهنه در کنار هم می آرمند و یکدیگر را در آغوش می فشارند و می بوسند ، نمی توانند به لذت نهائی عشق برسند زیرا هنوز به اصل و نسب یکدیگر پی نبرده اند و چنانکه باید یکدیگر را نشناخته اند .

همین است که علیرغم این حقیقت که این سرگذشت آکنده از شکوه و زیبایی

در تلاش تاریکی

سه تای آن ها پرتویی از قریحه و استعداد واقعی او به چشم می خورد و مابقی چیزی جز نوعی «کپی سازی» از روی داستانهای درجه سوم اروپائی نیست . نکته اینجاست که نویسنده آنقدر «گذشت هنری» نداشته که همان سه داستان جالب خود را چاپ کند و از آنهایی که دست بالا «اتود» های مقدماتی داستان نویسی است ، چشم پوشی نماید . همینست که اگر نویسنده «تپه سبز پوش» ، «بدنام» شود خوب بی گذشتی خود را خورده است .

سوی سه داستان ، که کم و بیش اصالتی دارد ، داستانهای دیگر نویسنده نه تنها داغ تقلید خورده است ، بلکه موضوع آنها و نحوه برداشت و سبک نگارش آنها کاملاً «روزنامه ای» و سست و ضعیف است . اما در این میانه «پربزاد کیجاکتل» افسانه دلنشین و خیال انگیزی

تپه سبز پوش

مجموعه داستان ، از : راز

کتابفروشی فروغی - ۲۲۷ صفحه

۴۰ ریال

در عالم هنر ، استعداد داشتن و «بد» شناخته شدن مصیبتی است . نویسنده ای ذوق و استعداد دارد ولی بینش آنرا ندارد که در نخستین برخورد خود را چنان به خواننده معرفی کند که او را دل بسته خویش سازد . در مورد کتاب مورد بحث ، آنچه نویسنده از آن بی بهره است استعداد و قریحه نویسنده نیست ، بلکه فضیلتی است که شاید بتوان نام «گذشت هنری» بر آن نهاد . نویسنده آنچه تاکنون نوشته ، که بیست و سه داستان می شود ، در این کتاب گردآوری کرده است که تنها در

راه را دنبال گرفته‌اند «دعا می‌کنند». این سیر و سفری است که نقاب‌ها را از چهره‌ها بر می‌کند و در هر قدم رهروانرا آزمایشی تازه می‌کند. چند تن از جوانان از هزاران افسون و فریب و بیم و خطر می‌گذرند و از هزاران بوته آزمایش سربلند بیرون می‌آیند، اما در آخرین مراحل به آینه‌هایی می‌رسند که هیچ چیز جز چهره خود در آن نمی‌بینند. از این میان تنها سه تن هستند که در آینه هایشان سیاهی خود آنان پیدا نیست و چشم انداز های پهنای را می‌بینند که نمودار خودخواهی و تمنیات فردی آنان نیست، بلکه نشان دهنده راه آنان است. و همین سه تن هستند که سر انجام بر خورشید دست می‌یابند.

اما آنچه از طنین حماسی این سرگذشت می‌گاهد و شکوه آن را کمرنگ می‌سازد، یکی لحن عامیانه غیر لازم گفتگو ها و دیگری سخنان بی‌موردی است که اغلب میان قهرمانان داستان رد و بدل می‌گردد. مثلاً، آنجا که آزاده می‌پرسد: «آهای، بهروز دیدی از نیزه بهرام جرقه در می‌آید،» و بهرام پاسخ می‌دهد: «آره دیدم، راستی بهرام این نیزه را از کجا آوردی؟...» این گفتگو ها نه تنها در حماسه ضروری نیست و احساس تازه ای در خواننده بر نمی‌انگیزد، بلکه همچون تخته سنگهایی که در مسیر سیلاب افتاده باشد از فشار و نیروی حماسه میکاهد.

بدتر از این آنکه نویسنده مانند نقالان و قصه‌گویان گاه و بیگاه برای خواننده «توضیح» میدهد. مثلاً، پس از اینکه بهزاد و چهره در جنگ درندگان از میان می‌روند نویسنده خطاب به ما می‌گوید: «لابد تا حالا فهمیده اید که این جانور ها گرگهای گرسنه بودند که آنجا کمین کرده بودند و دو تا از همسر های بهرام را اینطور به تله انداختند.»

است (هرچند که در اصالت آن جای تردید است)؛ «عقاب کوه های کبود» — سرگذشت آزاد مرد گره‌نکشی که همه نیرو و الهام خود را از کوهستان می‌گیرد — بسط پرشور و دلاویز است (گو اینکه از لحاظ تکنیک داستان نویسی خالی از سستی نیست)؛ و «طلم شهر تاریکی» داستان حماسی نیرومند و نیروبخشی است که خواننده را تا پایان مجذوب نگه میدارد (علیرغم اینکه در ادبیات معاصر فارسی مشابهی دارد).

محیط «طلم شهر تاریکی» اقلیمی است که در ظلمت محض فرو رفته و تمامی زیبایی ها و خوبی هائی که پرورده آفتاب است در آن نابود شده؛ شهری که در آن حتی ندا های بلند بگوش کسی نمی‌رسد، همه چیز طلم شده و همه نیروها و شوق ها و امید ها یخ زده و متبلور گردیده است. انگیزه حماسی داستان تلاشی است برای راهی به بیرون جستن از دیار شب و یازگردانیدن خورشید به سرزمینی که تاریکی نمک خمائل عالی بشری را پوسانیده است. پیرمرد آهنگر آزاده ای که معتقد است «هر روز که مرد نتوانست از زحمت خودش زندگی کند باید بمیرد»، الهام بخش این تلاش و تکاپو است.

جوانانی که به رهبری بهرام، پسر مرد آهنگر، در جستجوی خورشید براه می‌افتند رفته رفته در برابر آنچه بر سر راه درازشان هست تاب نمی‌آورند و هر يك بگوشه ای فرا می‌روند؛ بعضی در نخستین مصاف سختی ها پاهایشان سست می‌گردد و به مقصود پشت می‌کنند و باز می‌گردند؛ گروهی بدنیا ل سراب های فریبنده می‌روند و در آن راه پر خطر سرگردان می‌شوند؛ و پاره‌ای که بیس از این پای رفتن ندارند در نیمه راه می‌مانند و برای آنانکه

اینگونه «توضیحات» و همچنین مخاطب ساختن خواننده با عباراتی مانند «یادمان هست که» و «جای شما سبز...»، آدم را بیاد قصه های مادر بزرگ می اندازد، چنانکه شخص بکسره فراموش می کند که حماسه می خواند .

صرف نظر از این عیوب ، که متأسفانه «جزئی» و «کم اهمیت» نیست ، «طلم شهر تاریکی» داستان تمثیلی و سمبولیک پر جاذبه ایست که آثار بهتری از این نویسنده را نوید می دهد .

س.پ

توجه :

در صفحه ۹۹۲، سطر ۱۰ را اینطور بخوانید :

من مستم ومه عاشق و شب دیوانه

در صفحه ۹۱۵ سطر ۲۴ کلمه «بهشت» را «بهت» بخوانید

در صفحه ۹۱۸ سطر ۸ کلمه «فضای» را «فضا» بخوانید

در صفحه ۹۷۷ سطر ۱۴ کلمه «خضوط» را «خطوط» بخوانید

در صفحه ۹۸۴ کلمه هر دراول سطر ۲۳ زائد و دراول سطر ۲۲ لازم است.



يك كتاب نفيس و يك ترجمه گران بها

برای علاقمندان فلسفه و علوم اجتماعی

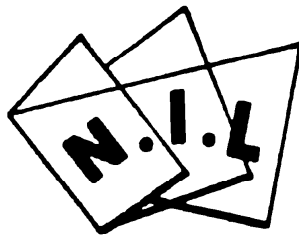
سیاست

ارسطو

ترجمه حمید غنایت

منتشر شد

انتشارات نیل



چهارراه منبرالدوله



همه کس می تواند بداند رادیو و تلویزیون
چگونه کار می کنند و چگونه می توان به
بهترین طریقی از آنها استفاده کرد

رادیو و تلویزیون

جانت گولد

متخصص آمریکائی رادیو و تلویزیون

ترجمه مهرداد حسن ایزدی

با تصاویر متعدد رنگی منتشر شد

انتشارات نیل



چهارراه منبرالدوله

نهمین کتاب از انتشارات آبخار

جمیله

شاهکار

هانری بوردو

ترجمه : ایرج پزشك زاد

ماجرای عشق و زندگی پر شور

يك دختر شرقی

در این هفته منتشر میشود

مرکز فروشی : انتشارات نیل

میدان مخبرالدوله

صدف

مجله ماهانه ادبی و هنری و انتقادی

زیر نظر هیئت نویسندگان

صاحب امتیاز : احمد عظیمی زواره‌ای

جای اداره : تهران خیابان اکباتان ، روبروی کوچه آهنین ، شماره ۱۸۱



بهای اشتراك سالانه برای ایران ۱۵۰ ریال

» » » برای خارجه ۲۸۰ ریال

بهای تک‌شماره پس از انقضای يك ماه از تاریخ انتشار سی ریال

✱

چاپ کیهان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

طب اسلامی
اثر: ادوارد براون
ترجمه: مسعود
رجب نیا

فن شعر
اثر: ارسطو
ترجمه: دکتر
زرین کوب

زن می‌ساله
اثر: بالزاک
ترجمه: ادوارد
ژوزف

لور زادن
اثر: بلاک مور
ترجمه: منوچهر
روحانی

باد بزن خانم
ویندرمیر
اثر: اسکار وایلد
ترجمه: محمد سمیعی

مقدمه ابن خلدون
اثر: ابن خلدون
ترجمه: پروین
کنابادی

فهرست کتابهای
چاپی فارسی
گردآوری
خانبا با مشار

میراث ایران
زیر نظر: ا.ج. آری
ترجمه: عده‌ای
از فضلا

هفت داستان شکیر
اثر: شکیر
ترجمه: فریده
فرجه دافی

منتخب فرهنگ فلسفی
اثر: ولتر
ترجمه: نصرالله
فلسفی

سفرنامه کلاویخو
اثر: کلاویخو
ترجمه: مسعود
رجب نیا

مراکز فروش: فروشگاههای امیرکبیر و کلیه کتابفروشیهای
معتبر تهران و شهرستانها